

آسپنجیر

جلد دوم زندگی در باد "زریان"

ISBN

اسم کتاب: اسپنجیر (جلد دوم زندگی در باد)

نویسنده طیفور بطحایی

ترجمه از کوردی: نویسنده

۲۰۱۹

زمانی که واقعیت‌ها از دنیای
خیال نویسنده می‌گذرند، بدل
به قصه، رمز و افسانه می‌شوند
که هم واقعی است، هم خیال.

باد زیرانی از دامنه آبیدر به شهر یورش آورده، زوزه می‌کشد و کوچه و خیابان را جارو می‌کند. مردم پشت درهای بسته خانه‌ها پناه گرفته‌اند. در میدان وسط شهر باد به دور مجسمه بی‌قواره مانند گرد باد می‌چرخد. دختر پیراهن پاره شده‌ای توی گردباد جیغ می‌کشد.

دو نفر بازوهایم را گرفته‌اند، رویشان را نمی‌بینم. از ردیف پلکان‌هایی که انتهایش در مه گم شده است، بالا می‌رویم. هرچه می‌رویم، ناگهان وارد میدان بزرگی پر از جمعیت می‌شویم. از میان جمعیت عبور می‌دهند. در میان مه که روی میدان را پوشانده است چهره آدم‌ها را نمی‌بینم. آن‌ها بدون چشم هستند. چشم‌خانه‌ها مانند دو چاله سیاه، خالیست. اما چشم‌های بچه‌ها سالم‌اند. صدای نجوای جمعیت با صدای جیغ و گریه بچه‌ها و آواز حسن زیرک همراه شده است. طنابی به تیرکی بسته شده است. پایه‌های تیرک در مه گم

شده، گوئی دار را به آسمان بسته‌اند. انگار روی ابرها راه می‌روم، زمین زیر پایم را حس نمی‌کنم. تپش قلبم را می‌شنوم. از سه پله یک کرسی تخته‌ای بالا می‌روم. چشمم به دیدن این همه آدم که به تماشای من آمده‌اند روشن می‌شود. من این همه عزیز بودم و نمی‌دانستم؟ یا برای دیدن مرگ آمده‌اند. چشم‌هایم را با دستمال سیاهی می‌بندند، اما من همچنان می‌بینم. "آمه" در گوشه‌ای ایستاده است، درست مثل غروب‌ها که دم در خانه چشم انتظار برگشتن من بود. آغوش باز می‌کند که بغلم کند. زیر پایم خالی می‌شود. از خواب می‌پریم. این خواب همیشه با من است.

*

همه "ژیان" صدایم می‌زدند بجز محمد چوپان که می‌گفت
پسر آمه.

آمه بزرگم کرد. همه مردم ده او را به این نام صدا
می‌زدند مگر کدخدا که می‌گفت: آمنه خانم.

شب‌های دراز زمستان، وقت خواب سرم را روی دامنش
می‌گذاشتم. پیراهنش بوی گل و گیاه می‌داد. نرم مانند
صدایش به سرم دست می‌کشید و برایم قصه می‌گفت. از
کودکی‌های خودم می‌گفت. مانند لالایی برای خواب.

تا شش ماه زن‌های آبادی می‌آمدند بهت شیر می‌دادند.
بعد یک بز خریدم، با شیر بز بزرگت کردم. دو سال قالی
بافتن را کنار گذاشتم. نمی‌خواستم صدای کوبیدن فرش از
خواب بیدارت کند. در گهواره نمی‌خواباندمت. در بغلم
می‌خوابیدی.

بعدها فهمیدم قطعه زمینی داشته فروخته که بتواند مخارج
دو نفرمان را تامین کند. من در قیاس با بچه‌های دیگر سر و
وضع بهتری داشتم. لباس‌هایم تمیزتر بود. به قولی: از دهان
خودش می‌گرفت در دهان من می‌گذاشت. تا به هفت سالگی

برسم و به مدرسه بروم، نمی گذاشت از خانه خیلی دور شوم.
توی همان کوچه خاکی دم در با بچه‌های همسایه بازی
می کردم. اغلب آمه دم در می نشست و مواظبم بود. می گفت:
- می ترسیدم ببرنت. مادر در زندان و پدر در کوه،
می ترسیدم گروگان بگیرند برای تسلیم شدن پدرت یا به زانو
در آوردن مادرت.

آمه گفته بود: آن روزی که به دنیا آمدمی پاسدار و ارتش
و جاش هجوم آوردند. ده را به توپ بستند. پیشمرگه‌ها تا
غروب جنگیدند و بعد عقب نشینی کردند. شب نوروز بود.
به طرف کوه‌های بلند رفتند و دیگر برنگشتند، کی آن‌ها را
کشت، کی به کشتنشان داد؟ آمه این را نمی دانست.

- مادرت همان روز ترا به دنیا آورد. نتوانست با
همراهانش برود. اسیرش کردند و بردند.

برای ما مردم این سرزمین آن روز آخر سالی که من به
دنیا آمده‌ام، پایان دوره کوتاه آزادی بوده است. زمانی که هنوز
امید به روزهای شاد مانده بوده، و مهربانی و خنده کوچ نکرده
بوده است. آزادی، پیروزی، باور داشتن، عباراتی بوده‌اند که بر
سر زبان‌ها بوده است. عبای سیاه قامت زیبای دختران را

نپوشانده بوده، باران لجن و آتش نباریده بوده. هنوز سایه تفنگ معنای آرامش و امنیت بوده. نه تهدید و کشتار، نه سوختن مزرعه‌ها، نه زهراگین بودن آب. بچه‌ها به‌خاطر فقر و گرسنگی فروخته نمی‌شده‌اند. خون جوانان می‌جوشیده، به غیرت بدل می‌شده. غم مشت گره کرده و خشم می‌شده، نه دود و دم و چمباتمه. مادران بیچاره و ضعیف نشده بوده‌اند و شانه پدران زیر بار نشکسته بوده. می‌گویند چنین بوده. من ندیده‌ام.

گاه به گاه پاسدار و جاش با ماشین‌های ارتشی به ده می‌آمدند. بچه‌ها دورشان جمع می‌شدند. من نمی‌رفتم. آمه مرا به خانه "آسیه ماما" می‌برد. در واقع مرا مخفی می‌کرد. کسانی هم در باغ‌ها مخفی می‌شدند. گاهی یکی دو نفر را با خود می‌بردند، می‌گفتند می‌برند بازجوئی کنند. گاهی زود آزاد می‌شدند و گاهی زندانشان می‌کردند. موقع فروش محصول مردها به شهر می‌رفتند. در پاسگاه‌های سر راه مورد پرس و جو قرار می‌گرفتند:

- بیا ببینم، اهل کجایی؟

- ما مال ساروقامیشم

- دمکراتی یا کومه‌له؟

- ما هیچی نیستم.

- حالا معلوم میشه

او را زیر مشت و لگد می‌گرفتند.

- باید جریمه بی ادبی بدی.

- ما بی ادبی نکردم قوربان

باز هم کتکش می‌زدند

- باشه چند میشه؟

پولی می‌گرفتند و آزاد می‌کردند.

کسانی هم که گزارش داده شده بودند دستگیر می‌شدند.

این خبرها در میان بچه‌های مدرسه دهان به دهان

می‌گشت.

خانه ما دو اتاق و آشپزخانه‌ای داشت. یک اتاق مهمانخانه

بود. مهمان هم تنها جمیل پسر وسطی آمه بود که تابستان‌ها

برای چند روز با زن و بچه‌هایش از سنج به باینچو

می‌آمدند. در اتاقی که ما در آن می‌نشستیم و می‌خوابیدیم

یک دار قالی بافی هم بود که آمه خود را با آن سرگرم

می‌کرد و سالی یک فرش می‌بافت. در این اتاق زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتیم. پشت این اتاق یک پستوی نیمه تاریک وجود داشت که تنها روشنایش از روزنه سقف می‌آمد. من می‌ترسیدم به تنهایی به آنجا بروم. از جیک جیک موش‌ها می‌ترسیدم. بوی کهنگی در فضای آن ماسیده بود. ده پانزده خمره خالی در آنجا ردیف شده بود. خمره‌ها مثل دیوهای قصه‌های آمه به نظرم می‌آمدند. آمه می‌گفت:

- وقتی پدر بچه‌ها زنده بود این خمره‌ها پر از ارزاق بودند. گندم و آرد و نخود و بلغور و...

چاه آبی در حیاط کوچک خانه قرار داشت که گفته می‌شد از همه چاه‌های ده آب بیشتری دارد. چرخ چاه رویش نصب شده بود. طنابی به دور آن می‌پیچید که دلوئی لاستیکی را از چاه بالا می‌آورد. در حیاط همیشه باز بود. دائماً دو سه زن مشغول آب کشیدن از چاه بودند. آمه به زن‌ها می‌گفت که برای او هم آب بکشند.

- خودم پشتم درد می‌کند دخترم، نمی‌توانم. ژیان هم بچه است زورش به چرخ نمی‌رسد. یک سطل آب هم به باخچه بدهید.

در باخچه آمه همه نوع سبزی خوردن و گل رنگ برنگ وجود داشت. جعفری، تره، نعنا، عنبر و ریحان و چیزهای دیگر که من نمی‌شناختم. بعضی وقت‌ها با این‌ها آش می‌پخت، یا برای سبزی خوردن جدا می‌کرد. بعضی‌ها را هم خشک می‌کرد و برای درمان از آن استفاده می‌کرد.

آمه دکتری هم می‌کرد. صندوق بزرگی در گوشه اتاق گذاشته بود که پر بود از بسته‌های گل و گیاه خشک شده که در ایام بهار از کوه و دشت‌های اطراف جمع می‌کرد. مرا هم باخودش می‌برد. تخم مرغ پخته و کره توی نان می‌گذاشت برای ناهار. گیاهی به دست من می‌داد و می‌گفت:

- از این‌ها پیدا کن بیار!

گاهی زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد که باید آوازهای قدیمی بوده باشد چون من جای دیگری نمی‌شنیدم. غروب که برمی‌گشتیم، نان جلو آفتاب خشک شده را در دوغ ترش تلیت می‌کرد. اسمش را گذاشته بود "خوره بریژه" می‌گفت: تمام روز زیر آفتاب بودیم. اگر این را نخوریم آفتاب زده می‌شویم.

هرکس سردرد و شکم دردی داشت پیش آمه می‌آمد. او هم از گل و گیاه خشک شده‌اش می‌داد که دم کنند و بخورند.

پول نمی‌گرفت. زنان برای ناخوشی‌های زنانه پیش او می‌آمدند. این وقت‌ها مرا بیرون می‌فرستاد و می‌گفت، برو توی حیاط بازی کن. مستی کشمش یا گندم بو داده هم می‌داد. آبادی ما درمانگاه نداشت، اگر هم داشت زن‌ها برای علاج ناخوشی زنانه شرم می‌کردند به درمانگاه بروند و گر نه می‌توانستند به درمانگاه حسین آباد بروند که زیاد از ده ما دور نبود.

می‌پرسیدم: آمه این دکتری را از کجا یاد گرفتی؟ قاه قاه می‌خندید جند تا دندان‌ی که در دهانش مانده بود دیده می‌شد. با چشم‌های عسل‌یش به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و مثل این که آرزوی دوری را بازگو کند می‌گفت:

- یک روز مرد قد بلند خوش سیمایی سوار بر یک اسب سفید بالدار به ده ما آمد. من جوان بودم، عاشق من شد. وقتی می‌رفت خواست یک یادگاری برای من بجا بگذارد. این دکتری را یادم داد.

همانوقت هم می‌دانستم این را هم مانند قصه‌هایش برای من به هم می‌بافد.

آمه یک رادیو کهنه هم داشت که با پارچه گلدوزی شده برگ گرفته بود. توی تاقچه بود. موقع اخبار یک بند فحش

می‌داد. من نمی‌دانستم چرا، اما بهش می‌خندیدم. موقع برنامه موسیقی بخصوص اگر حسن زیرک می‌خواند زیر لب با او همراه می‌شد.

- این ایستگاه رادیو سلیمانیه است پسر. مال اینجا نیست، این‌ها صدای موسیقی را هم بریدند. همه‌اش شد روضه امام گوربه گورشان.

به مدرسه که رفتم بازی‌ها عوض شد. فوتبال و کشتی روی تپه خاک. سر زانوی شلوار و آستین پیراهن پاره می‌شد و آمه شب‌ها پینه می‌کرد. هیچ وقت نشنیدم گلایه کند. پرورده‌ام کرد، نه مثل پدر، نه مثل هر مادری، آمه مثل خودش که یگانه بود.

کلاس سوم بودم. اواخر بهار بود و مدرسه تعطیل شده بود. یک روز با بچه‌های همسایه گردوبازی می‌کردیم. پسر چتون و چلمنی داشتیم که اسمش را ممد بخیل گذاشته بودیم. بازی نمی‌کرد، کارش بهم زدن بازی ما بود. آن روز برای اولین بار کفش‌های چرمی زردی را که آمه به تازگی برایم خریده بود، پوشیده بودم. ممد بخیل متلک بارم می‌کرد. "پسر یتیم، بچه آغا شده. ژیقول (ژینگول) شده. جوابش را نمی‌دادم. ناگهان

گردوها را برداشت و فرار کرد. به دنبالش دویدم. کنار ده یک پام رفت توی گل و کفش پر از گل و لای شد. ممد را از یاد بردم. لنگه کفشم را در آوردم و لنگان لنگان خودم را به نهر آب که از وسط باغها می گذشت، رساندم که آنرا بشورم. کنار نهر جای بدی بود. می بایست خیلی خم شوم که دستم به آب برسد. پام لغزید و لنگه کفش توی آب افتاد و آب آنرا برد. لنگه کفش روی آب و من کنار نهر پر آب می رفتیم. دنبال چوبی می گشتم که بلکه با آن بگیرمش، پیدا نمی کردم. کفش به وسط نهر رسید که آب تندتر بود. می خواستم توی آب بپریم، جرأت نمی کردم. آب گل آلود بود. کف آب پیدا نبود. بچهها را صدا می زدم، کسی جواب نمی داد. در جایی که آب سرازیر می شد لنگه کفش پر آب شد و غرق شد. مدتی ایستادم، چشم گرداندم شاید از جایی بیرون بیاید، نبود. نشستم و کمی گریه کردم. حالا چطور به خانه بروم. به آمه چه بگویم. بچهها متلک بارم می کنند. ممد بخیل بهم می خندد. بی رمق از غصه نای حرکت نداشتم. به درختی تکیه زدم و زانو بغل گرفتم. آب را نگاه می کردم و منتظر معجزه‌ای بودم که کفش بالا بیاید. از آن روز فهمیدم هیچ معجزه‌ای وجود ندارد. هوا کم کم تاریک می شد. صدای بچهها را از دور

می‌شنیدم که صدایم می‌زدند. جواب نمی‌دادم. هوا که کاملا تاریک شد، ترس به جانم افتاد. صدها بار به اینجا آمده بودم، اما حالا دنیای دیگری شده بود. صدای جغد لرزه به اندامم می‌انداخت. می‌لرزیدم و سسکسه می‌کردم. نمی‌دانم چند وقت به آن صورت نشسته بودم که نور چراغ دستی در دور و بر ده پیدا شد. صداهایی هم به گوشم می‌رسید. مرا صدا می‌زدند. چراغ‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. شرم می‌کردم جواب بدهم، نمی‌خواستم پیدایم کنند. می‌خواستم از راهی به‌خانه بروم که دیده نشوم. دور و بر ده پر از چراغ شده بود. راه نبود. بلند شدم لنگه کفش را به دست گرفتم و به‌طرف خانه رفتم. به دو نفر از همسایه‌ها برخوردم.

- ژیان جان کجا بودی، دنیا را دنبالت گشتیم، نیمه

جانمان کردی، چرا پابره‌های؟

- هیچ، تاریک بود، راه گم کرده بودم. کفش‌هامو

درآوردم.

همدیگر را صدا زدند که بیایید پیدا شد. آمه جلو در

ایستاده بود. بدون اینکه چیزی بگوید، دستی به سرم کشید.

توی حیاط که رسیدم لنگه کفش را انداختم زیر پله‌ها و پاهایم

را شستم. خانه پر از زن‌های همسایه و بچه‌ها بود. بهانه‌ای برای دور هم بودن و وراجی کردن. آمه پای سماور نشسته بود و برایشان چای می‌ریخت.

- اسمش را بگذاریم پسر گمشده.

آمه هیچ وقت به‌رویم نیاورد که کفشت چه شد. او هم مانند چند زن دیگر این آبادی تنها شده بود و تنها مرا داشت. پسر بزرگش با درویش‌های شیخ عبدالکریم همراه شده و در راه رفتن به عراق زیر آوار بهمن افتاده بود. پسر دومش در شهر معلم بود. پسر کوچکش گروهبان ارتش بود. در جنگ ایران و عراق گم شده بود. کسی نمی‌دانست کجا کشته شده یا اسیر شده یا در انفجاری تکه تکه شده. آمه به‌خاطر من هیچ جا نمی‌رفت که برود سراغش را بگیرد. پرس و جوی پسر معلمش هم به جایی نرسیده بود. زن و بچه‌هایش هم از آن وقت به بعد به کردستان نیامدند. آمه می‌گفت:

- این زن فارسه فکر می‌کند کردها آدم خورند. جرأت سفر به اینجا را ندارد. پیشترها سالی یکبار با یونس می‌آمدند. دو سه روز می‌ماندند. هرچه ذخیره زمستانی داشتم از کشک و روغن بگیر تا نخود و عدس، همه را

جمع می کرد و بعد شروع می کرد بو قر زدن. می گفت:
شپش افتاده به جان بچه هام. نه، کک به تنبان خودش
افتاده بود. چیزها را بار می کرد و راه می افتاد. یونس هم
گردن کج می کرد و به دنبالش می رفت.

بیشتر شبها آمه می خواست کتابهای مدرسه ام را برایش
بخوانم.

- من سواد ندارم بیا یادم بده.

این خواندنهای شبانه باعث شد من زیرکترین شاگرد
کلاس باشم.

آمه نماز نمی خواند و روزه هم نمی گرفت. اما هر وقت من
از خانه بیرون می رفتم آیت الکرسی می خواند و به دنبالم فوت
می کرد.

آسیه ماما اغلب به ما سر می زد. او مرا پسر شیریم خطاب
می کرد و شیرینی بهم می داد. او وقت به دنیا آمدن من مامای
مادرم بوده. زن خوش کلام و کوتاه قدی بود. از آمه ایراد
می گرفت که چرا نماز نمی خواند. آمه هم می گفت:

- فکر می‌کنی خدای به این بزرگی محتاج معلق زدن من باشه.

- تو خیلی ناشکری سهید زاده.

- شکر این قسمت کردنش را بکنم؟

- توبه خدایا. بخدا کافر می‌میری.

- چهار معلق زدن و هزار پدر سوخته بازی. اگر مسلمانی

این است، حاشا، کافر بهتر از این ملاهای توله‌سگ

است. توی آن دنیا هم دست می‌گیرم به دم تو.

شب‌ها وقت خواب، آمه برایم قصه می‌گفت. اغلب شعر مانند

بودند. گرگ و گوسفند. سگ و روباه، کلاغ و گنجشک.

نمی‌دانم خودش به هم می‌بافت یا شنیده بود. از همه جالبتر

داستان اسپنجیر بود.

اسپنجیر اسم اسب شاهزاده خانمی به اسم گلزار بود. او

می‌توانست با گلزار حرف بزند و کارهایی از او ساخته بود که

در توان آدمی نیست. نوعی رمز جادویی. معشوق گلزار به راه

آمد، نیامد رفته است و باز نگشته. گلزار که حامله است،

لباس جنگ مردانه می‌پوشد و شهر به شهر، دشت و کوه‌ها را

زیر پا می‌گذارد که معشوقش را پیدا کند. مشکلات زیادی سر

راهش قرار می‌گیرد که با چاره‌جویی اسپنجیر بر آن‌ها فایق می‌آید. سرانجام در قصری مهمان شاهزاده‌ها می‌شود. آن‌ها به افتخار او جشن شرابخواری برپا می‌کنند. اسپنجیر می‌گوید هر جامی که می‌نوشی بگو اسپنجیر نوش. من به جای تو مست می‌شوم. در نوشیدن آخرین جام گلزار فراموش می‌کند اسم رمز را بگوید. مست می‌شود و کلاهش از سر می‌افتد و همه می‌فهمند که او زنی است در لباس مردانه. شاهزاده‌ها همه خواستار او می‌شوند، اما بین خودشان بر سر او کشمکش در می‌گیرد. گلزار از فرصت استفاده می‌کند و خود را به اسپنجیر می‌رساند. اسپنجیر هم مست شده است. به‌هر حال از معرکه بیرون می‌روند. وقت زاییدن گلزار فرا می‌رسد. در خرابه‌ای بچه‌اش را به دنیا می‌آورد. اسپنجیر مامایی او را به عهده می‌گیرد و ناف بچه را با دندان می‌برد. سپس به گلزار می‌گوید:

- سر مرا ببر و لاشه‌ام را تکه تکه کن و تکه‌ها را دور خودت بچین. پوستم را روی خودت و بچه‌ات بیانداز و بخواب.

جدا شدن از اسپنجیر دردناک است، اما چاره همانست که او گفته. گلزار زیر پوست اسپنجیر خوابش می‌برد. وقتی صبح بیدار می‌شود در قصر و تالار و باغ با صفائی است، در رختخواب ابریشم خوابیده و غلامان دست به کمر در خدمتش ایستاده‌اند.

چندین بار از آمه خواسته بودم باز داستان را برایم بگوید. هر بار رویدادها تغییر می‌کردند و من آرزو داشتم اسپنجیر کشته نشود. اما هر بار پایان داستان همان بود که بود. بهاری که من کلاس ششم را تمام کردم، آمه مرا به گل و گیاه چیدن نبرد. گاهی دست به شکمش می‌گرفت، معلوم بود درد دارد، اما ناله نمی‌کرد. درس خواندن به من مجال نداده بود توجه کنم. نوجوانی است و سرگرمی‌های توی کوجه‌باغ‌ها و درک نکردن دنیای بزرگسالان. امتحانات تمام شده بود، اما فوتبال توی میدان خاکی ادامه داشت.

غروب یک روز به خانه آمدم، توپم را توی ایوان پرت کردم و دیدم آمه توی اتاق در رختخواب خوابیده است.

- آمه چرا در این تنگ غروب خوابیدی؟

دست بلند کرد مثل اینکه بخواهد دستم را بگیرد. جلو رفتم، پیشانیم را بوسید.

- حالم خوش نیست قربانت برم. کمی مریضم.

- تو خودت دکتری، دوا و درمانی، چیزی. من چکار

می‌توانم برایت بکنم؟

- پیشم بشین برام حرف بزن.

با چشم‌هایی که اشک در آن حلقه زده بود، در چشم‌هایم خیره شد.

- ژیان جان غصه نخوری پسر! یک روز می‌بینی، روی آن قله‌ها پر از پیشمرگه شده. پدرت هم با آنهاست.

آن روز مادرت هم آزاد می‌شود. تو هم جوان برنای

زمان خودت می‌شوی. زندگی سرد و گرم زیاد دارد.

به‌انتظار آمدن گرما، سرمایش را تحمل کن.

سرش را به طرف دیگر گرداند که ریختن اشک‌هایش را

نبینم. طاقت نیاوردم، رفتم دنبال آسیه ماما. گفت:

- تازه پیشش بودم. به بچه‌ها غذا بدم میام.

دیر وقت بود که آمد. آمه خوابش برده بود. من هم خسته
بودم، خوابیدم. آن روزها من در اتاق مهمانخانه می‌خوابیدم.
صبح کمی دیر بیدار شدم. آمه برای صبحانه بیدارم نکرده
بود. به اتاق آمه آمدم. آسیه ماما و دو زن دیگر کنار
رختخواب آمه نشسته بودند. آسیه پشت سر هم می‌گفت:

- اشهد بگو!

- آمه مرا دید با صدای نرمی گفت:

- ژیان عزیزم.

رفتم کنارش نشستم. نگاهم کرد. مثل اینکه بخواهد
خداحافظی کند، دستم را گرفت. چشم‌هایش را بست و دیگر
باز نکرد. زن‌ها زدند زیر گریه. من هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی
افتاده است.

تا بعد از ظهر در خانه همسایه روبرویی بودم که دو پسر
داشت. یکی از آن‌ها هم سن من بود. دیگری دو کلاس
پایینتر از ما بود. پدرشان در خانه بود. پشت سرهم سیگار
می‌کشید و حرف می‌زد، که من نمی‌دانستم چه می‌گوید.
گوش نمی‌دادم. به گفته‌های امروزها من شکه شده بودم.
بالاخره کاک سمایل گفت: باید برویم. پسرهایش نیامدند.

تابوتی روی دوش چهار نفر در جلو بود و مردان آبادی پشت سر. زنان با فاصله به دنبال آنها. کاک سمایل خودش را قاطی جمعیت کرد. من هم به دنبال دسته مردان راه افتادم. به قبرستان که رسیدیم، نشستیم و به سنگ قبری تکیه دادم. نمی‌دانم، احساسی داشتم که نمی‌خواستم خاک کردن آمه را ببینم. حالا هم برایم عجیب است که مردها، زنان را به خاک می‌سپارند و زنها دور می‌ایستند تا مردها خاکسپاری را تمام کنند و بروند. ملا کوره چیزهایی به عربی بلغور کرد که بعدها فهمیدم تلقین است. برایم عجیب بود چون آمه عربی بلد نبود. بعد از خواندن فاتحه، جماعت به همدیگر تسلیت می‌گفتند، اما کسی به من هیچی نگفت. من هم به کسی حرفی نزد. یا بهتر است بگویم مرا مرد حساب نمی‌کردند. کسی سراغم را نگرفت. سرم را پایین انداخته بودم و به کسی نگاه نمی‌کردم. مدتی نگذشت صدای گریه و شیون زنها را شنیدم. من گریه نمی‌کردم. وقتی آنها رفتند من ماندم و آمه. جلو رفتم بالای سرش نشستیم.

- آمه گیان چرا رفتی؟ حالا من تنهایی چکار کنم؟

سؤالم در مغزم پژواک بر می‌داشت. جوابی نبود. چشم به خاک گور داشتم، باورم نمی‌شد. مات و بی حرکت نشسته بودم. غروب‌ها که آفتاب کاکل تپه‌ها را به‌جا می‌گذاشت آمه به دم در می‌آمد. صدا می‌زد ژیان! بچه‌های محله همه یکی یکی صدایم می‌زدند. هر کجا که بودم صدایشان را می‌شنیدم و می‌دانستم آمه صدایم می‌زند. این غروب اما انتظار برای آن صدا بیهوده بود. ده خاموش بود. آمه صدایم نزد. آخرین اشعه آفتاب قله کوه‌های دور دست را ترک کرد، کم کم تاریکی از راه رسید. نه کسی صدایم نزد. لرز سردی تنم را فرا گرفت. بلند شدم به‌طرف خانه به راه افتادم. رختخواب آمه را جمع نکرده بودند. به آن پناه بردم. هنوز گرم بود. لحاف را به سرم کشیدم و آنوقت گریستم. از ته دل و بی‌صدا. با هق هق گریه خوابم کرد.

آفتاب از پنجره روی صورتم افتاد، بیدارم کرد. نه، آمه نبود صبحانه را آماده کند. بلند شدم، به سبد نان سر زدم، چند تکه لبه نان کهنه مانده بود. در جیبم گذاشتم، به حیاط آمدم. مانند روزهای دیگر زنان برای بردن آب به سر چاه آمده بودند. سلام کردم و رد شدم. کلمات بیچاره و طفلی به گوشم خورد. راه قبرستان را پیش گرفتم.

دست به خاک گور می کشیدم و هزار گفته به مغزم می آمد
و به زبانم نمی رسید. بغض کرده بودم.

صدای اذان ظهر را که شنیدم، بلند شدم و توی باغ و
دشت هرچه گل قشنگ می دیدم، می چیدم و می آوردم روی
مزار آمه می گذاشتم تا اینکه از دور دیدم زنان به طرف
قبرستان می آیند. عصر شده بود. آمه را به جا گذاشتم و به
سوی گله گوسفند محمد چوپان رفتم که بعد از ظهرها به
تپه های کنار آبادی می آورد.

- پسر آمه خودت سلامت باشی. می دانم گرسنه ای، بیا
کمی نان و دوغ با من بخور!

تا غروب با او بودم. او گله را برد و رفت. من دلم نمی آمد
به خانه برگردم. روی تخته سنگی نشستم تا چراغ خانه ها یک
به یک روشن شد. رفتم در خانه را هل دادم مثل همیشه باز
بود. یک دلو آب از چاه کشیدم و تا شکم جا داشت خوردم.
مثل سابق دست و صورتم را شستم. اتاق ها تاریک بود. روی
پله ایوان نشستم. مغزم قفل شده بود. تنها آمه را می دیدم که
از اتاق به ایوان می آمد، از این اتاق به آن یکی. به حیاط
می رفت و بر می گشت. حتی حوصله نداشتم با کف دست

اشک‌هایم را پاک کنم. نمی‌دانم چه مدت به همان حال نشسته بود. در باز شد و آسیه ماما آمد.

- چرا توی تاریکی نشستی قربانت برم. پاشو بریم پسر شیرینم.

دستم را گرفت. بی که چیزی بگویم به دنبالش راه افتادم. مرا به خانه‌شان برد.

صبح زود هنوز کسی بیدار نشده بود، بیرون آمدم و یکسر به قبرستان رفتم. گل‌ها پژمرده شده بودند. نرفتم گل تازه بیاورم.

فکر می‌کردم حال که آمه نیست، نان و آبه به دست چه کسی خواهد بود. هیچ پشت و پناهی سراغ نداشتم. رزگار را چگونه بگذرانم. هیچ تصمیمی نمی‌توانستم بگیرم. یک مشت خاک از گور برداشتم روی سرم ریختم، شنیده بودم خاک سر قبر آرامش می‌دهد.

به راه افتادم، اما این بار پشت به ده بدون آمه و رو به راهی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسد. تنها می‌دانستم روزی روزگاری پدرم و پیشمرگه‌ها از آن راه رفته‌اند و بر نگشته‌اند. آمه اینطور گفته بود.

آفتاب داغ آخر بهار در حال زرد کردن جو بود. دشت و صحرا در چشم من غمگین بود. صدای جیرجیرک‌ها در مغزم پژواک بر می‌داشت. خودم را می‌کشاندم. به کجا؟ نمی‌دانم. تپه و دشت و دره را طی می‌کردم. فقط می‌دانستم که می‌روم. به جاده آسفالته رسیدم. کنار جاده روی سنگی نشستم. گاه گاه باد ماشینی کمی خنکی به صورتم می‌پاشید. تلاش می‌کردم فکر کنم به کجا می‌روم و چکار می‌خواهم بکنم، اما عقلم به جایی نمی‌رسید. عرق از سر و رویم می‌چکید. خاک توی موها گل شده بود، با سر انگشت می‌کندم. بیزار از نشستن دوباره به راه افتادم. راه اصلی که به ده می‌رفت را پیدا کردم. پاکشان برگشتم. مانند کسی که به سوی هیچ می‌رود. گرسنه و تشنه به دنبال چشمه‌ای می‌گشتم، نبود. سایه کوه‌ها روی ده کشیده شده بود که به آبادی رسیدم. از دور جمعیت را دیدم که جلو خانه آمه ایستاده بودند. گردن کج کردم و اشک در چشم مانند یتیم‌ها کنار دیواری ایستادم. جمیل پسر آمه که من مامه جمیل صدایش می‌زدم برای مراسم سه روزه آمه خودش را به ده رسانده بود و مردم چنانکه مرسوم است بعد از برگشتن از قبرستان برای آخرین تسلیت دم در خانه متوفی گرد آمده بودند. مامه جمیل مرا دید، آمد و دستم را گرفت و

جلو در پهلوی خودش نگه داشت. چند کسی دست به سرم کشیدند و تسلیت گفتند. بعضی‌ها سری تکان می‌دادند و می‌گذشتند.

- کاکه ژیان همه چیز در این خانه تمام شد. لباس و کتاب‌هایت را جمع کن با هم به شهر می‌رویم. به رویم نیاورد که کجا بوده‌ام و چکار کرده‌ام. اما فهمید که خسته و گرسنه‌ام. لقمه‌ای نان و حلوا خوردم و توی آشپزخانه نمدی انداختم و یتیم وار خوابیدم. می‌دانستم تا نصفه شب مهمان‌ها می‌آیند و می‌روند. بهتر است کلمات ترحم آمیزشان را نشنوم.

قبل از رفتن برای خداحافظی پیش آمه رفتم. کنار قبر به‌زانو نشستم.

- بیخش آمه گیان که تنهایت می‌گذارم. چکار کنم، تنها کس من در اینجا تو بودی، تو هم رفتی. آمه گیان اسپنجیر هم افسانه بود.

که مینی‌بوس به ده رسید من بقچه زیر بغل آماده بودم. مامه جمیل با یکی دو نفر قرار گذاشت که خانه را چکار کنند. تنها کسی که اشک در چشم بدرقه‌ام کرد آسیه ماما بود.

آباجی همسر مامه جمیل، لاغر و قد بلند، اخمو و تلخ، به چشم خریدار براندازم کرد و جواب سلامم را نداد. نفهمیدم از مردن مادر شوهرش غمگین است یا از چیزی عصبانی است که من نمی‌دانم. چونکه با مامه جمیل هم روترش بود.

خانه مامه جمیل در یکی از کوچه‌های تنگ جورآباد بود. سه اتاق و یک ایوان داشت. کنار حیاط یک شیر آب وجود داشت که یک چاله سیمانی جلو آن درست کرده بودند. یکی از اتاق‌ها انباری بود و آشپزخانه. روز اول هر جایی برای همیشه در خاطر آدم می‌ماند. توی اتاق که پا گذاشتم دو دختر هفت هشت ساله به من خیره شده بودند. این‌ها خیلی کوچک بودند که من دیده بودمشان. دختر کوچکتر در بغل پدر نشست و آن یکی خودش را به بازوی او چسپاند. خیلی شری و تودل برو بودند. آباجی از کتری چای که روی چراغ فتیله‌ای قرار داشت برای جمیل چای ریخت. مامه جمیل در حالی که بچه‌ها را نوازش می‌کرد، گفت:

- یک چای هم برای ژیان بریز!

- حلا سفره می اندازم، بعدا.

و خطاب به من

- بیا این سفره را ببر بیاندا!

بلند شدم سفره را گرفتم و پهن کردم. آتش دوغ درست کرده بود. جلو هر کسی یک کاسه گذاشت. وقتی آتش دوغ درست می کرد، دو سه تخم مرغ هم می پخت. می گفت: آتش دوغ زود شکم را پر می کند، اما نیم ساعت بعد گرسنه ای. این تخم مرغها جبران می کند. در این سفره از تخم مرغ خبری نبود. با تلیت کردن آتش خودم را سیر کردم.

آن روز بعد از ظهر تا شب دیر وقت خانه پر از مهمان بود. همسایه و آشناها برای تسلیت گفتن می آمدند. من هم چای بیار بودم. صحبت شد که آیا در مسجد مراسم برگزار کنند یا نه؟ آماجی مخالف بود و مامه جمیل ساکت. بالاخره نشد.

شب اول در اتاق نشیمن پیش بچهها خوابیدم. صبح زود با صدای آماجی از خواب پریدم.

- باشو نیم وجبی، اینجا تنبل خانه نیست.

من به نسبت هم سن و سال‌هایم نه تنها کوچکتر نبودم، کمی درشتتر هم بودم، اما آماجی این لقب را به بالای من برید و هر وقت می‌گفت نیم وجبی می‌دانستم از چیزی دلخور است و دردسری برایم درست می‌کند. فکر می‌کنم مامه جمیل هم این را حس کرده بود. گفت:

- امروز زیان را با خودم می‌برم. کارش دارم.

- باید جای خوابش را درست کند، بعد.

جارویی به دستم داد و به زیر زمین برد. در زیرزمین

آنقدر کوتاه بود که من می‌بایست سر خم کنم.

- این وسائل را جمع کن یک طرف و اینجا را جارو بزن

تا تشک و پتو برات بیارم. شب‌ها اینجا می‌خوابی.

یک چراغ فانوس و یک قوطی کبریت هم آورد توی تاقچه

پشت تنها پنجره کوچک زیر زمین گذاشت و جای نفت را هم

نشانم داد.

تا سه روز از صبح تا ظهر با مامه جمیل از این اداره به آن

اداره می‌رفتیم که شناسنامه تازه برایم بگیرد و اسمم را در یک

مدرسه برای سال دیگر ثبت کند. بعد از ظهرها هم آماجی با قر

زدن وادارم می کرد خانه را آب و جارو کنم. مام جمیل به دکان کتابفروشی اش می رفت که با کس دیگری شریک بود. دو شب در زیرزمین خوابیدم. موش ها حاکم آنجا بودند. کک نمی گذاشت چرت بزنم. آخرش تصمیم گرفتم رختخوابم را به حیاط ببرم. آنجا هم پشه زیاد بود. سرم را زیر پتو می کردم تا خوابم می برد. صبح زود رختخوابم را به زیر زمین می بردم که آباجی قر نزد. برای توالت و صورت شستن به مسجد می رفتم و جلو نانوائی خودم را مشغول می کردم تا اهالی خانه بیدار شوند و نان تازه برایشان ببرم. بعدش کاسه بشقاب شستن، رخت پهن کردن روی طناب و گاهی هم برای خرید سبزی و گوشت به بازار رفتن. اگر کار دیگری نبود می نشستم به دخترها "دلنیا و سیران" درس می دادم. گاهی که آباجی مشغول کاری بود و صدایمان را نمی شنید قصه های آمه را برای بچه ها تعریف می کردم. به همین خاطر بچه ها خیلی با من اخت شده بودند. من چقدر این کار را دوست داشتم، آباجی به همان اندازه بدش می آمد.

مامه جمیل در خانه نماز نمی خواند. به مسجد می رفت. روزهای جمعه برای نماز جماعت به مسجد جامع می رفت و

مرا هم با خودش می‌برد. وضو گرفتن و نماز خواندن یادم می‌داد، اما من یاد نگرفتم. با جماعت می‌نشستم و بلند می‌شدم و دهان می‌جنباندم و به فکر ناهار بودم که هر جمعه بعد از نماز با مامه جمیل به دکان دیزی فروشی مرد قروه‌ای می‌رفتیم.

آباجی نمازخوان نبود. روزهای جمعه بچه‌ها را به خانه مادرش می‌برد.

مامه جمیل گاهی یک کتاب می‌داد که بخوانم. بیشتر داستان شیخ و ملاها بود.

روزهای سه شنبه من آزاد بودم. چون آباجی بچه‌ها را پیش مادرش می‌گذاشت و خودش به مکتب قرآن می‌رفت. اینطور می‌گفت. من هم حق نداشتم در خانه بمانم، در را قفل می‌کرد و کلید هم به من نمی‌داد. قبل از بیرون رفتن مقداری لبه نان در جیبم می‌چپاندم و می‌رفتم به تپه شیخ سلام که پر از سگ بود. سگ‌ها بو می‌بردند که من نان دارم، دنبالم می‌آمدند. من می‌دویدم آن‌ها هم به دنبالم می‌دویدند. می‌نشستم، می‌نشستم. می‌رفتم، می‌آمدند. کیف می‌کردم که من فرمانده آن‌ها بودم.

یک روز در راه رفتن به تپه موعود از جلو یک بقالی ، رد می‌شدم که چهار پسر آنجا ایستاده بودند. پسرها دنبالم افتادند. صدایم کردند که بایستم، ایستادم.

- آمدی برای دختر بازی توی این محله؟ پسره گدا گوله، یتیم پدر دیوس، دهاتی!
- پیش از آنکه حرفی زده باشم زیر مشت و لگدم گرفتند. بعد از کتک زدن گفتند: دیگر از این طرف‌ها پیدات نشه.

از آن وقت به بعد جرأت نکردم از آن کوچه عبور کنم، اما همچنان پیش سگ‌ها می‌رفتم. در این سگ بازی یک پسر مو قرمز قد کوتاه تقریباً هم سن و سال خودم همراهم شد. به نظر آدم قوی و پر زوری می‌آمد. اما او هم مثل من بیکار و عاطل و باطل بود. برای سگ‌ها اسم گذاشته بودیم. این ببری است و آن یکی گرگه و این شیره و... این مال و من و آن مال تو. او نان نمی‌آورد، از من می‌گرفت که به سگ‌ها بدهد. می‌دیدم گاهی به من پشت می‌کرد و تکه‌ای نان به دهن می‌گذاشت. این را که فهمیدم روزهای بعد نان بیشتری می‌آوردم. اسمش کمال بود. من بهش می‌گفتم کمال سرخه. در همان دور و بر

تپه در آخر ردیف خانه‌ها که به محله فقرا معروف بود،
مادرش یک اتاق کرایه کرده بود. هر بار تا دم در خانه مام
جمیل همراه من می‌آمد و تنهایی بر می‌گشت. فکر می‌کردم
دوست دارد دعوتش کنم، اما می‌ترسیدم آماجی شر به پا کند.
یک روز از همان کوچه‌ای عبور کردیم که مرا کتک زده
بودند. دو نفر از آن‌ها جلو دکان ایستاده بودند، همینکه من و
کمال را دیدند، راهشان را گرفتند و رفتند. داستان را برای
کمال گفتم.

- از این ببعد هر دفعه از همین جا می‌ایم. هر بار یک
چماق کوچک با خودت بیا، من هم می‌ارم. پدرشان را
میسوزانم.

بعد از آن ندیدیم آنجا باشند.

از چهار شنبه به انتظار آبگوشت دیزی روز جمعه بودم و از
شنبه تا سه شنبه به انتظار رفتن پیش کمال و سگ‌ها. بعدها
کمال تاثیر زیادی در زندگی من داشت.

آن وقت‌ها شهر برای پسر نوجوان غریبی مثل من به چشم
ترسناک می‌آمد. مانند گرداب عمیقی که جرأت نکنی در آن
بیافتی. در ده همه خانه‌ها را می‌شناسی، اسم صاحب خانه و زن

و بچه‌شان را می‌دانی. حتی صدایشان را می‌شناسی. می‌دانی چند بز و گوسفند دارند. صدها بار از کوچه‌ها رد شده‌ای. مرغی را می‌بینی می‌دانی صاحبش کیست. بوی خاک و گیاه و سرد و گرم آب را می‌شناسی. می‌دانی در کجای نهر بولاغ اوتی و پونه در می‌آید. یک به یک درخت‌ها را شمرده‌ای. هر کدام چه میوه‌ای می‌دهند و کی می‌رسد. پرنده‌ها ازت نمی‌ترسند. همه چیز آشناست. حتی قبرهای توی قبرستان را می‌شناسی. هیچ چیز ترا نمی‌ترساند. سگ‌ها بهت پارس نمی‌کنند. اگر مریض شدی، همسایه‌ها دورت جمع می‌شوند. کمک بدون چشم‌داشت است. اما شهر برای من مانند مردابی بود که از فرو رفتن در آن هراس داشتم. کوچه و خیابان به‌هم پیچیده‌اند. خیابان پر از جمعیت. بازار پر از مردم. این طرف و آن طرف مغازه‌ها به‌هم چسپیده‌اند، پر از همه چیز. ابتدا توجهت را جلب می‌کند، بعد تو هم مانند بقیه رد می‌شوی. فکر می‌کنی این مردم برای تماشای همدیگر بیرون آمده‌اند. اما مثل این است که همه از هم بدشان می‌آید. کسی به روی دیگری نمی‌خندد. در ده تو بخشی هستی از همه، همه چیز را ملک خودت می‌دانی. اینجا هیچ هستی. بودن و نبودن یکی است. هیچ چیز ترا به حس عمومی گره نمی‌زند. کسی هم ترا

به حساب نمی‌آورد. کسی آشنای دیگری نیست. همه چیز بیگانه است، به تو ربطی ندارد. ناشناخته‌ها همیشه ترسناک هستند. عمیقتر که نگاه می‌کنی همه مشغول کلاه سر هم گذاشتن هستند. حرف زدنتان با متلک و طعنه است. ده جای کوچکی است. ظاهر سازی فایده‌ای ندارد. چون همه پدر و مادر و پدربزرگ همدیگر را می‌شناسند. کسی جیب کسی را نمی‌زند. بیهوده نیست که آدم‌ها را تبعید می‌کنند. می‌دانند چه بلائی بسرش می‌آید. بچه دهاتی بیچاره‌ای مثل من گیج و منگ توی کوچه‌ها می‌پلکد. شاید این آن چیزی است که اسمش غریبی است. این حس بعد از آن هم همیشه با من بوده و هست.

تابستان سپری شد، ستاره "گلاویژ" درآمد و هوا سرد شد. نه حیاط و نه زیر زمین بدرد خوابیدن نمی‌خورد. مامه جمیل نمی‌توانست آباچی را راضی کند که من در اتاق بچه‌ها بخوابم. یک چراغ فتیله‌ای آورد و گفت شب‌ها روشنش کن که مریض نشی. روشنش می‌کردم اما آن زیر زمین با این چراغ کم زور گرم نمی‌شد. چمباتمه می‌نشستم و چراغ را وسط پاهایم می‌گذاشتم و لحاف را روی خودم می‌کشیدم تا گرم می‌شدم. چشمم گرم می‌شد و به پهلو می‌افتادم و می‌خوابیدم.

یکی از روزهای سه‌شنبه من و کمال در کوچه‌های دور بر خانه می‌گشتیم که وقت سرآید. سر کوچه خانه مامه جمیل از دور دیدم مردی از خانه ما بیرون آمد و با عجله دور شد. من از کمال جدا شدم و به طرف خانه رفتم. در حیاط قفل نبود. بچه‌ها هم در خانه نبودند. وسط حیاط که رسیدم آباچی داد زد:

- چرا زود آمدی؟

- مردی را دیدم از خانه ما بیرون آمد. فکر کردم مبادا دزد باشد.

- مرد چی و دزد چی؟ حرف مفت زن نیم وجبی، برو برو بچه‌ها را از خانه مادرم بیار!

آن زمان عقلم نرسید که مرد غریبه چه کاری در خانه ما داشته. سه سال بعد فهمیدم. از آن روز به بعد آباچی بطور جدی بهانه‌گیری می‌کرد و دست از سرم بر نمی‌داشت. مدتی نگذشت مامه جمیل به سفر رفت. گفته بود سفرش یک هفته طول می‌کشد، اما چنین نشد. هنوز هفته تمام نشده بود آباچی انگشت اشاره به تهدید برویم گرفت و گفت:

- نان مفت خوردن تمام شد. باید کار پیدا کنی. پول نانی که می‌خوری در بیاری. وگرنه پات توی این خانه نمیاد. فلان فلان شده. بچه‌هامو را از راه به در می‌بری.
- بگذار مامه جمیل بیاد ببینیم چی میگه. در مدرسه ثبت نام کردام.
- مامه جمیل رفته سر قبر پدرت. همینه که گفتم. بیرون آمدم. اشک در چشم‌هام حلقه زده بود. پاکشان می‌رفتم. هیچ فکری به خاطر نمی‌رسید. تا غروب در تپه پشت خانه کمال نشستم. چشم به شهر دوخته بودم. این همه خانه، یک گوشه برای من نداشت. فکر کردم برگردم به ده. خب آنجا چکار کنم. پیش چه کسی بمانم. کسی را سراغ نداشتم. آنجا نه کار هست نه مدرسه. می‌دانستم، مردم بیشتر به خاطر آمه به من محبت می‌کردند.
- چراغ خانه‌ها که روشن شد، بدون اینکه فکر کنم رفتم در خانه کمال، صدایش زدم. کمال بیرون آمد. صدای مادرش را شنیدم:
- کیه کمال؟
- ژیانه مادر، دوستمه.

- خب بگو بیاد تو. جلو در خوب نیست.

لقمه‌ای نان و پنیر و چای زرد خوردیم و با کمال نشستیم
به پاسور بازی.

- امشب نرو خانه همینجا بخواب!

چیزی که من نمی‌توانستم به زبان بیاورم بر زبان کمال
گذشت.

پسر دوم باجی پیروزه شدم. من برای کمال تعریف کرده
بودم که آباجی بیرونم کرده، او هم به مادرش گفته بود. مادر
رضا داده بود: بیاد پیش تو. خدا کریمه تا ببینیم چه پیش
میاد.

خانه کمال جای شب‌های من شد.

باجی پیروزه زن صورت گرد گیسو حنا بسته، کمی چاق
بود. یک دندان طلا در دهان و سه نقطه خال سبز روی چانه
داشت. مرا به یاد داده رابعه باینچو می‌انداخت که می‌آمد
پیش آمه در بافتن قالی کمکش می‌کرد.

همه زندگی باجی پیروزه و کمال در همان یک اتاق بود، که
پر بود از فقیری. عکس رنگ و رو رفته‌ای از زلیخا روی دیوار

و عکس سیاه و سفید زرد شده مردی با کلاه رفتگری در قاب چوبی کوچکی بدون شیشه روی دیوار مقابل خودنمایی می‌کرد. باجی پیروزه با پرده‌ای گلدار بخشی از اتاق را جدا کرده بود که به مثابه انباری بود. از وقتی که من به آنجا رفتم خودش هم در آن پشت پرده می‌خوابید. من و کمال هم هر کدام در گوشه‌ای چمبر می‌زدیم.

دور حیاط کوچک خاکی، دو اتاق دیگر هم بود که همه با خشت خام بنا شده بود. نه آب داشتند نه برق. غروب‌ها کمال می‌بایست دو دبه بیست لیتری بردارد و برود در حیاط تکیه از آب پر کند. می‌گفت: گاه گاهی باید چیزی به خادم بدهم و گرنه در را باز نمی‌کند.

در اطاق‌های دیگر هم دو کرایه نشین می‌نشستند. یکی الله‌مراد حمال و حمیده زنش و اسماعیل پسرشان در آن می‌نشستند. حمیده زن بسیار خوشرویی بود. سلام که می‌کردم می‌گفت: سلام روی چشم قربانت برم. از لهجه‌اش فهمیدم سندنجی نیست. هر روز حیاط را آب پاشی و جارو می‌کرد، پسرش را قنذاق می‌کرد و به پشت می‌بست و بعد برای کار در خانه‌های مردم می‌رفت. در اتاق دست راست یک زن تنها

زندگی می‌کرد که من هیچ وقت ندیدم بیرون بیاید. کمال
می‌گفت:

- این بیچاره مریضه. مادرم گاهی کمکش می‌کنه. یک
پسر هم ماهی یک بار بهش سر می‌زنه. کم حرف
می‌زنه، کسی سر از کارش در نمیاره. مادرم می‌گه این
زن بیچاره توی زندان این بلا سرش آمده.

کمال بعد از مرگ پدرش مدرسه را ترک می‌کند. سه سال
بیشتر درس نخوانده بود. بلد بود اسم خودش را بنویسد و
شماره‌ها را از یک تاصد یاد گرفته بود. می‌گفتم:

- من کمکت می‌کنم کتاب بخوانی.
- تو بخوان برای من تعریف کن که بیشتر از حفظ بشی.
باجی پیروزه بی‌سواد بود. حتی فارسی حرف زدن را هم بلد
نبود. در میدان چوب فروش‌ها، لباس کهنه می‌فروخت.

روزها با کمال در کوچه‌های محله و گاهی هم در بازار
پرسه می‌زدیم. دکان به دکان می‌پرسیدیم آیا شاگرد
می‌خواهند؟ یکی می‌گفت: اینجا نیست! دیگری می‌گفت: من
خودم بیکارم. یکی هم تشر می‌زد: شما لات و کثیف‌ها را
می‌خوام چکار. کمال هم فحش می‌داد و در می‌رفتیم.

غروب‌ها هنگامی که باجی پیروزه از بازار بر می‌گشت ما هم به اتاق نیمه تاریک می‌خزیدیم.

جمعه شب باجی پیروزه آبگوشت درست می‌کرد. بعد از غذا کمال می‌گفت:

- پاشو بریم تکیه! از نشستن پای این لامپای بی نور بهتره.

- تو و تکیه کمال؟

- آره کیف داره. من از صدای دف زن‌ها خوشم میاد. دو چای مفت هم میدن. کمی بالا و پایین پریدن درویش‌ها را تماشا می‌کنیم و بر می‌گردیم.

تکیه رفتن عادت شب‌های سه‌شنبه و جمعه ما شده بود. شام را با باجی پیروزه می‌خوردیم و به تکیه سید وفا می‌رفتیم. اول بیرق را ماچ می‌کردیم، بعد نزدیک در می‌نشستیم. دف زن‌ها آرام آرام شروع می‌کردند. شعر می‌خواندند و دف می‌زدند. تا ما دو چای بخوریم آن‌ها گرم می‌شدند. درویش‌ها کلاه از سر برمی‌داشتند و موهایشان را رها می‌کردند. ابتدا نشسته حی حی می‌کردند. ناگهان یکی فریاد می‌زد یا غوص گیلانی و بلند می‌شد به وسط می‌آمد و گردن می‌چرخاند و

حی و حو می کرد. کم کم یکی بعد از دیگری همه بلند می شدند. ما و دف زن ها هم. کوره ذکر گرم می شد. یکی خنجر به خود می زد، یکی شیشه می خورد و یکی نشتر در پهلوی شکمش فرو می کرد. قبل از اینکه کوره سرد شود ما بیرون می رفتیم. اگر هوا سرد بود تا آخر کنار بخاری می ماندیم و گرنه با گشتن توی کوچه ها و آواز خواندن کمال شب را به آخر می رساندیم.

- بین کمال اگر ما دو نفری دم مغازه ها بریم، هیچکس تحویلمان نمی گیره. بهتر اینه تنها باشیم. بعد توی بازار همدیگر را پیدا می کنیم.

یک واکسی گفت:

- بیا همین حالا بشین دست مرا نگاه کن، واکس زدن یاد بگیر. هرچه واکس کردی شاگردانه اش مال خودت. ولی من بهت مزد نمیدم.

آن روز دو نفر برای واکس کردن آمدند. آن ها دوست خودش بودند، نه پولی به او دادند و نه شاگردانه ای به من. غروب که می خواست دکان را ببندد. دیدم دست به

سروگوشم می‌کشد و دست به میان پایم می‌برد. با تخته فرجه
به صورتش کوبیدم و فرار کردم.

داستان را برای کمال گفتم.

- پدر نامرد. کو بیا بریم دکانشو نشانم بده، همه
شیشه‌هاشو می‌شکنیم.

رفتیم دکان را نشانش دادم.

- آی این یارو اوپنه ست. همه می‌دانن. می‌خواسته
سوارش بشی.

اولین بار بود با این کلمه آشنا می‌شدم. چند روز بعد جلو
یک کارگاه در و پنجره سازی ایستاده بودم به کار استاد و
شاگردها نگاه می‌کردم. دو شاگر بچه سال می‌خواستند در
بزرگی را برگردانند. زورشان نمی‌رسید. یک طرف در را
گرفتم و کمکشان کردم. استادکارشان دید. عینک جوشکاریش
را برداشت و به طرف من آمد.

- پسرم به نور جوش نگاه نکن چشم درد می‌گیری.

قد کوتاه و چهار شانه و ورزیده به نظر می‌آمد. خواستم
بروم گفت:

- نمی‌خواهی شاگردی کنی؟
 - بله دنبال کار می‌گردم.
 - پسر کی هستی؟
 - پدر ندارم، با مادرم زندگی می‌کنم.
 - برو مادرت را بیار تا ببینم کارگری یا نه.
- رفتم پیش باجی پیروزه توی میدان چوب فروش‌ها. با چند زن دیگر کنار دیواری نشسته بودند. پیراهن و جلقه روی دیوار آویزان کرده بودند و جلوشان هم رخت پهن بود. زنان فقیر مشتری این‌ها بودند.
- داستان را برایش گفتم. فوراً بلند شد با من آمد. به زن بغل دستش سفارش کرد که مواظب لباس‌های او هم باشد.
- باجی پیروزه از پیش و من به دنبالش به کارگاه رسیدیم.
- میدانی استاد جان من دوتا پسر دارم، باهم نباشند نمی‌شود. این‌ها یتیم‌اند. خدا اجرت بده. اگر کمکشان کنی یاد بگیرند. عاقل‌اند کار می‌کنند.
 - اگر هر دو بیایند مزدشان کمتر می‌شود.
 - مهم نیست. بچه‌ها بگذار توی کارهای خلاف نیفتن. تو هم برادر بزرگی کن. من ضامن. خیالت راحت باشد.

- لباس کار برایشان بخر، من لباس ندارم بهشان بدم.
فردا ساعت هفت اینجا باشن.

کمال به زور راضی شد، اما خوشحال بود که باهم هستیم.
یک روز بعد استاد صاحب کار آن دو شاگرد کم سن و
سال را اخراج کرد.

روزهای اول هه تمنان درد می کرد. کار ما بریدن آهن در
و پنجره بود. هنوز جوشکاری یادمان نداده بودند، اما نور
جوشکاری به چشممان می خورد. شبها از چشم درد خوابمان
نمی برد. قطره ای می دادند که غروبها در چشممان می ریختیم.
کم کم عادت کردیم.

کارگر، کارگر است. خاصه اگر شاگرد باشی. قر زدن و امر
و نهی استاد کار را باید بشنوی و دم نزن. شاگردی که دو
روز زودتر از تو آمده به تو فرمان می دهد. کمال با شوخی و
حرفهای خنده دار با کارگرا دوست شد. تن به کار داده
بودیم و خودمان را خسته می کردیم که استادکار راضی باشد،
اما شاگردهای دیگر حسودی می کردند. غروبها که کار تمام
می شد، گرچه خسته بودیم، اما کمال می گفت:

- یک دور خیابانها را گز کنیم، کمی دنیا را ببینیم.

جوان‌های هم سن و سال ما چند دسته بودند. آن‌هایی که پول داشتند، سوار موتور گازی می‌شدند و توی خیابان‌ها ویراژ می‌دادند و خودنمایی می‌کردند. دسته دیگری در قهوه‌خانه و بستنی فروشی می‌نشسته و اختلاط می‌کردند. ما جیب خالی‌های دسته سوم یک مشت تخمه آفتاب‌گردان به جیبمان می‌ریختیم و دیگران را ریشخند می‌کردیم. یک نوع عقده‌گشایی. ما فقرا همیشه تماشای خوشی دیگران بوده‌ایم. ماه اول پول خریدن هیچ چیزی نداشتیم که بخوریم. زود بیزار می‌شدیم و به لانه کوچکمان پناه می‌بردیم. باجی پیروزه لقمه نانی می‌داد و با پاسور کهنه‌های کمال یکی دو دست بازی می‌کردیم و می‌خوابیدیم. باجی پیروزه تا دیر وقت بیدار بود و لباس پینه می‌کرد.

یک بار باجی پیروزه داستان مامه جمیل و آباجی را از من پرسیده بود. مامه جمیل را از دور می‌شناخت. او همه اهالی شهر را می‌شناخت. با دیگر زن‌های کهنه فروش جز غیبت کردن این و آن و گفتن اخبار شهر برای همدیگر کار دیگری نداشتند.

- ژیان پسر م‌ی‌دانی جمیل عمویت را دستگیر کرده‌اند؟
تنها او هم نیست. چند کس دیگر هم هستن. گف‌تی رفته
سفر، در همان سفر گرفتار شده.

کی و چی و چطوری فایده نداشت، او هم بیشتر از این
نمی‌دانست. می‌بایست فکر دیگری می‌کردم.

یکی دو روز خیلی دلواپس بودم. چکار کنم؟ بروم به آبا‌جی
سر بزنم. منتظر شدم تا آخر ماه که مزدم را بگیرم، چیزی
برای بچه‌ها بخرم و بروم سر بزنم.

فکر کرده بودم یک قسمت از مزدم را به با‌جی پیروزه
بدهم و بقیه‌اش را به آبا‌جی بدهم. پول کمی بود، نمی
دانستم چطوری تقسیمش کنم. خجالت می‌کشیدم به
دستشان بدهم. با‌جی پیروزه نگاهی به پول انداخت و در
بغلش گذاشت و گفت:

- باشه برات پس‌انداز می‌کنم.

دو کتاب بچه‌ها و یک قوطی کلوچه خریدم و به خانه مامه
جمیل رفتم. همینکه در باز شد دخترها پاهایم را بغل کردند.
خم شدم بوسیدمشان و کتاب‌ها را دادم. با خوشحالی رفتند
توی ایوان به تماشای عکس‌های کتاب مشغول شدند.

- تنه لش، تا حالا کجا بودی؟
- کار می‌کنم. از مامه جمیل خبر داری؟
- رفته سر قبر باباش که اسلام را نجات بده. پس این اسلام نیست چیه؟
- ملاقات داره؟
- نخیر. ملاقات می‌خواود چکار. اگر بچه‌ها را دوست داشت مثل آدم عاقل می‌نشست زندگی می‌کرد. حوصله برو بیا ندارم. نمی‌خوام بچه‌ها پدرشان را تو زندان ببینن.
- می‌گویند هیچ شیخی در خانه خودش مرید ندارد. نخواستم بیشتر ادامه بدهد، حرف را عوض کردم.
- من مزد کار این ماهمو گرفته‌م، گفتم کمی پول برای بچه‌ها بذارم.
- لازم نکرده. هنوز آنقدر فقیر نشدیم که تو کمکمان کنی.
- کمی قر زد و با عصبانیت رفت توی اتاق و در را به روی خودش بست. کمی پیش بچه‌ها ماندم و بی‌خداحافظی از آماجی، رفتم. با وجود این رفتارش من هر ماه برای دیدن بچه‌ها می‌رفتم.

شهر زیر چکمه جاش و پاسدار بود. گاه و بی‌گاه سه چهار ماشین روباز پر از مردان مسلح و سکوی مسلسل توی شهر جولان می‌دادند و خود را به نمایش می‌گذاشتند و ترس و نفرت می‌پراکندند. ترس آشکار بود و نفرت نادیدنی. برخی می‌ایستادند به تماشا و برخی رو برمی‌گرداندند و زیر لب فحش می‌دادند. پاسدارها گاهی چند تیر هوایی در می‌کردند که ترس را در فرار کودکان ببینند. استاد کار ما می‌گفت:

- حتما بازهم یکیشان را به درک فرستادن.

یک نوع گشت دیگر هم داشتند که بیشترشان جاش بودند. با دو ماشین می‌آمدند. چهار نفر از ماشین اول پیاده می‌شدند. زن‌ها که آن‌ها را می‌دیدند به دکان‌ها پناه می‌بردند که مزاحمشان نشوند. آن‌ها هم به دکان‌ها می‌رفتند و به بهانه‌ای باج می‌گرفتند، یا به خرت و پرت دستفروش‌ها لگد می‌پرانی می‌کردند. با معتادها و مواد فروش‌ها کاری نداشتند. در گوشی پیچ‌پچی می‌کردند و می‌رفتند. گاهی بچه‌های فقیر را جمع می‌کردند و می‌بردند.

- این پدر نامردها بچه‌ها را می‌برند که بهشان تجاوز کنند، جاکش‌ها خودشان همه کونی بوه‌اند.
- کمال بود این را گفت و تفی به زمین انداخت و ده ناسزای دیگر حواله کرد.
- کمال، آن‌ها که فحش‌های ترا نمی‌شنوند!
- پس چطور یک فاتحه از اینجا به مکه می‌رسه.ها؟
- فحش‌های من هم راست میره توی جیبشان.

*

زمستان آمد و برف دنیا را پوشاند. زمان لرزیدن کسانی مثل من بی جل و برگ رسید. کار نمانده بود. استادکار صاحب کارگاه ما را جمع کرد و گفت: خودتان می‌دانید که کار نیست و من هم پول بیکاری ندارم که به شما بدهم. بگردید یک کار زمستانی پیدا کنید. برف روبی، نخود یا لبو فروشی، چه می‌دانم... بعد از نوروز برگردید شاید بازار بهتر شد.

بر هر نفر حقوق ۱۵ روز داد. خانه‌اش آباد. صاحب کارگاه‌های دیگر این را هم نمی‌دادند. از گارگرهاشان پرسیده بودیم. کارگر مثل ما نه بیمه داشت نه قرارداد. وقتی مامور بیمه می‌آمد می‌بایست خودمان را مخفی کنیم. آن‌ها خبر می‌دادند که چه وقت می‌آیند. برای این خبر دادن هم باجی از استادکار می‌گرفتند. هر وقت صاحب کار می‌خواست می‌توانست ما را بیرون کند.

کمال گفت:

- من هیچ کاری نمی‌کنم، زیر کرسی مادر از همه چیز بهتره.

گاهی برای خبر گرفتن از مامه جمیل به دکانش سر می‌زدم و یک چای با کاک نجه شریک دکانش می‌خوردم.

فهمیدم که سه سال زندان به مامه جمیل داده‌اند. در زندان همدان است و نجمه توسط یک آشنا هدیه‌ای برای مسؤل زندان فرستاده و به بهانه حرف زدن در باره دکان و معامله اجازه ملاقات گرفته است. مامه جمیل گفته بوده: لازم نیست زیان به ملاقاتش بیاید. از پس سؤال و جواب بر نمی‌آید. نجمه سهم مامه جمیل را به آباچی می‌داد. همکارهایش هم از طریق او کمک برای خانواده‌اش می‌فرستادند.

- بیا اینجا پیش من کار کن. شب‌ها هم در همین پستوی دکان بخواب.

فکر کردم فرصتی است بلکه بتوانم کتاب بخوانم. در خانه کمال این امکان وجود نداشت. حس می‌کردم جایمان هم تنگ است. زمستان بود و داده پیروزه هم می‌بایست با ما زیر یک کرسی بخوابد.

کمال و مادرش از شنیدن خبر رفتن من ناراحت شدند، قول گرفتند شب‌های جمعه مهمانشان باشم. یک چراغ فتیله‌ای و یک چراغ لامپا در پستو وجود داشت. تخت و لحاف و تشک هم بود. می‌شد حدس زد که کاک نجمه هم گاهی از پستو استفاده می‌کند.

دراز بکش و کتاب بخوان. بعد از این همه مدت مانند
گرسنه‌ای که به نان رسیده باشد از این کتاب به آن کتاب
می‌پریدم.

زمستان سختی بود. پستو هم چنان از دکان جدا نشده بود
که بشود تنها پستو را گرم کرد. یک تیغه دیوار مابین بود که
تا سقف نمی‌رسید. چراغی هم که من داشتم زورش به آن
سرما نمی‌رسید. به خاطر کتاب‌ها نمی‌شد آتش روشن کنم یا
کتری روی چراغ بگذارم. بخار کتاب‌ها را خراب می‌کرد.

مریض شدم. تب کردم و بی رمق افتادم. گاهی از ناله
خودم بیدار می‌شدم. می‌لرزیدم و برای بی کسی خودم گریه
می‌کردم. آمه به خوابم آمدگفت: پاشو پسرم پاتو بگذار توی
آن آب تا من یک قاشق شوربا برات درست کنم. خودم را
دیدم سوار اسپنجیر شده بودم. روی شهر پرواز می‌کرد. شهر
ساکت و مات و تاریک بود. چراغ خانه‌ها بجز چراغ
پاسدارخانه همه خاموش بود. پاسدار نگاهبان از سرما کز کرده
بود. اسپنجیر در آسمان محله‌ها می‌چرخید. کسی بیرون نبود،
هیچ صدائی نبود. فکر کردم شهر نابود شده یا به خواب مرگ
فرو رفته. در دوردست در میان درختان آبیذر، نور کمرنگ

چراغی سو سو می‌زد. کلبه کوچکی بود، از روزنه پشت بام نگاه کردم، پیر مردی با ریش سفید بلند، کنار فانوسی نشسته بود و دف می‌زد، اما دف صدا نداشت. دف بی صدائی می‌زد. اسپنجیر هم مثل من دلتنگ بود، به طرف قله آیدر بال کشید. برف لکه سیاه روی زمین به جا گذاشته بود. چراغ‌های پادگان از دور پیدا بود. گفتم اسپنجیر سردمه، برگردیم. پرتم کرد. از تخابم به زمین افتادم. پام خورد به چراغ، سوخت. تب و لرز امانم را بریده بود. هیچ ظرفی نداشتم آب در آن بریزم و پاشور کنم. پتو را به خودم پیچیدم، در را باز کردم و بیرون رفتم که شاید هوای سرد تبم را پایین بیاورد. یک سگ پشت در زیر هره دکان سر زیر بغل فرو کرده بود و خوابیده بود. مرا دید سر بلند کرد و دوباره پوزه‌اش را به میان دست‌ها فرو بود. نمی‌دانم چرا آرزو کردم جای او می‌بودم.

مدت کوتاهی پاهای لختم را توی برف نگه داشتم. در حالی که دندان‌هایم بهم می‌خورد دوباره خودم را به پستو رساندم. صبح روز دوم کاک نجمه آمد از مریضیم با خبر شد. مقداری دوا و آش برایم آورد.

- دو سه روز برو پیش کمال، اینجا می میری.
- برایم تاکسی گرفت. باجی پیروزه تا چشمش به من افتاد، ناخن به صورت کشید. آتش منقل زیر کرسی را به هم زد و یک لحاف زیادی به رویم کشید. کمال در منزل نبود.
- با کاله مراد همسایه مان رفته ن برف روبی بامها.
- آش ترشی پخت، خوردم و نمی دانم چند ساعت خوابیدم. بیدار که شدم فکر کردم در حوض مسجد افتاده ام. تمام لباسها و رختخواب خیس عرق بود.
- این عرق ریختن نجات می ده. فردا مثل گردوی پوست کنده میشی.
- کمال آمد و شلوغ کرد.
- این چیه، سوسک لگدت کرده. جلو نیام منم مبتلا می شم.
- بعد از سه روز به دکان برگشتم. کاک نجمه روزنامه هم می فروخت. من بیشتر اخبار را می خواندم. اعدام، اعدام، آدم کشی. زن کشتن، دزدی، قاچاق، زندان کردن. اما نمی دیدم

نوشته باشند کسی را آزاد کرده‌اند. حوصله خواندن نوشته‌های بلند مراها را نداشتم.

در همان زمان بود. بعضی شب‌ها سردرد می‌گرفتم. گاهی آنقدر سخت بود که بالا می‌آوردم. اول گوشه‌ایم سوت می‌کشید و بعد سردرد می‌آمد. صدا و نور آزارم می‌داد. یک شب منزل کمال بودم که سردرد گرفتم. باجی پیروزه علفی جوشاند و بخوردم داد، هیچ تأثیری نکرد. گفت باید بریم دکتر. گفتم: من پول دکترم کجا بود. فردا دستم را گرفت و برد پیش دکتر.

- این سردرد می‌گرن است، خوب نمی‌شود. من داروئی می‌نویسم، هر وقت سردرد گرفتی مصرف کن. سردردت کم می‌شود. دارو برای سه ماه است. بعد دوباره بیا ببینم.

تابستان آن سال یک شاگرد تابستانی به کارگاه آمد. پدرش دوست استادکار ما بود. شبیه پسر ثروتمندها بود. گرچه بعد فهمیدیم خانواده متوسط حالی بودند. اسمش سیروان بود. سفید رو و درشت هیكل، خوش صحبت و بزله گو بود.

زود با ما اخت شد. در استراحت ظهر توپ کوچکی می آورد که در کوچه جلو کارگاه گل کوچک بازی کنیم. غروبها دوست نداشت زود به منزل برود، با ما برای گشتن توی خیانها همراه می شد.

امسال من و کارگر ماهری به اسم اسماعیل که سمایل صداش می کردیم به اضافه سیروان به عنوان شاگرد دم دست گروهی شدیم که کارمان نصب در و پنجره‌هایی بود که توی کارگاه درست می کردند. کمال همراه با علی و یوسف گروه دیگری بودند که کار لوله‌کشی خانه‌های نوساز را انجام می دادند. ما در و پنجره را بار کامیون می کردیم و به محل می بردیم. خانه‌ها تازه‌ساز بودند و صاحب خانه بالای سرمان نبود. سمایل دائم قر می زد.

- صاحب خانه‌ای نیست دو استکان چای خرچمان کنه.
- بدی خانه‌های تازه‌ساز همینه.
- ای بشه یک روزی خانه‌ای برای خودمان درست کنیم؟
- گورکن برات درست می کنه. حقوقمان به نان خشک نمی‌رسه، خانه می‌خوای بسازی.

گروه کمال روزهایی که لوله کهنه خانه‌ها را عوض می‌کردند صاحب خانه نان و چای هم به آن‌ها می‌داد. یک روز غروب در حال دست کشیدن از کار بودیم، مردی کراواتی به کارگاه آمد. شبیه کارمندان اداره بود. استادکارمان را صدا زد:

- آقا جان این کارگرهایت را تربیت کن، بی ادبند، بی ادب.

- چی شده قربان. حالا شما به بزرگی خودتان ببخشید.
- از اون کله سرخه پیرس.

با همان عصبانیت که آمده بود، رفت.

- بیا ببینم کمال چی شده؟

- هیچی بابا امروز منزل این عالیجناب بودیم. یکریز حرف می‌زد. این را اینطور باید بکنید، این اینجوری همیشه، اون فلان. بلد هم نبود. بلاخره من هم آچار لوله گیر را دام دستش و گفتم حالا من حرف می‌زنم، شما کار کن. خب چشم‌هاش چهار تا شد، بیرونمان کرد. حالا آمده شکایت.

استاد خنده‌ای کرد و گفت:

- مشتری‌هایمان را نپران کمال سرخه!

میانه خوبی با سیروان داشتم. بهش اعتماد کرده بودم و مقداری از سرگذشتم را برایش گفته بودم. که پدرم پیشمرگه بوده و مادرم زندانی شده و من هیچکدام را ندیده‌ام. او هم گفته بود که پدرش قبلا پیشمرگه بوده و حالا موتور آب و برق و این جور چیزها می‌فروشد.

یک روز جمعه مرا به خانه‌شان دعوت کرد. سیامند پدرش قد بلند، با سبیل سیاه و سر نیمه طاس با خوشرویی با من برخورد کرد و مادرش با مهربانی خوش‌آمد گفت. سه نوع خوراکی درست شده بود. پلو خورشت، کتلت و سالاد. من چشم و شکم گرسنه شرم می‌کردم دست توی سفره دراز کنم. بخصوص که دخترشان هلاله یک دم چشم از من بر نمی‌داشت. مادرش از هر کدام در بشقاب من می‌گذاشت و می‌گفت: بخور پسرم. انگار از قیافه‌ام فهمیده بود که فقیرم. بعد از غذا پدرش از خانواده من پرسید. من هم در حالی که چشم به دست‌هایم دوخته بودم مختصری گفتم. که پدر و مادر چه شده‌اند و آمه مرا بزرگ کرده. سرم را که بلند

کردم، دیدم در فکر عمیقی فرو رفته. بالاخره بعد از مدتی سکوت گفت: خیلی چیزها از سر گذراندیم.

روزهای جمعه تا ظهر کار می‌کردیم. بعد از آن حمام و سلمانی، البته اگر لازم بود. سیروان این کارها را در خانه انجام می‌داد. بعد از ظهر قابلمه‌ای نان و نان خورشت از خانه می‌آورد و به باغ‌های اطراف شهر می‌رفتیم. سیروان به باشگاه جودو می‌رفت. می‌خواست به ما هم یاد بدهد. ابتدا کمال و علی را روی خاک‌های نرم تمرین می‌داد.

- بیا جلو ژیان ببینم درس‌ها ت یادت مانده؟

کمی بزن و بکوب و های و هو می‌کردیم و بر می‌گشتیم به ولگری توی خیابان و کوچه‌ها. ما کارگر و شاگردهای کارگاه یک گروه شده بودیم که از لات و چاقوکش و بچه‌بازهای شهر ترسی نداشتیم. آن‌ها هم طرف ما می‌آمدند. بعدها سیروان قهرمان استان شد.

در یکی از غروب‌های بی حوصلگی. من و کمال در کوچه‌های بوکندوی محله پرسه می‌زدیم و از دوران کودکی می‌گفتیم؛

- بریم سری به سگ‌ها بزنیم.

- بریم. یک کم نان هم ببریم.
- غروب است پیدایشان نیست. سرده حالا توی غاری،
خرابه‌ای بیتوته کردن.
در برگشت از دور دیدیم که سیروان از حیاط خانه کمال
بیرون می‌آید.

- کمال! اون سیروان نیست؟ شاید دنبال ما آمده.
- آره سیروانه، دنبال ما نیامده، نمی‌دانستی مگر؟ گاهی
میاد پیش زن همسایه که مریضه. کمکی چیزی برایش
می‌آره. شاید قوم و خویش باشن، ولی چون این زن
توی زندان بوده نمی‌خوان کسی بدانه.

گرچه از این نوع داستان‌ها زیاد شنیده بودم و هرکس چند
نمونه می‌گفت، اما این بار حسی ناشناس در من بیدار شد.
سؤال‌های بی جواب به مغزم هجوم آوردند. همه هم به
حرف‌های آمه برمی‌گشت که گفته بود مادرم در زندان است.
بعد از مدتی مانند خاطره‌ای دور به خاطرات دیگر پیوست، اما
از یاد نمی‌رفت. هرگاه چشمم به در بسته او می‌خورد سؤال‌ها
باز می‌گشتند.

می‌خواستیم به شیوه‌ای از سیروان بپرسم، اما موقعیت پیش نمی‌آمد. اگر آن‌ها نمی‌خواهند کسی بداند، "چرا من باید خودم را وسط بیاندازم. دست و دلم یکی نمی‌شد تا اینکه پاییز دیگری هم آمد و مدرسه سیروان شروع شد و بجز روزهای جمعه همدیگر را نمی‌دیدیم.

اواخر پاییز بود. استادمان من و کمال و دو کارگر دیگر را برای تمام کردن کاری در دیواندره فرستاد. نرده‌های یک پارک را می‌بایست درست می‌کردیم. یک ماه و نیم کار بود. مزد اضافه هم می‌داد، اما برای خوابیدن در مسافرخانه کافی نبود. شب‌ها در گاراژی می‌خوابیدیم که برای کار اجاره کرده بودیم. شب‌ها سرد بود. توی گاراژ آتش روشن می‌کردیم. مدتی نمی‌گذشت گاراژ از دود پر می‌شد. تنها در همان کرکره ورودی بود که می‌بایست باز کنیم تا دود بیرون برود. گرما هم یکباره بیرون می‌رفت. دوباره هیزم در آتش بیانداز و دوباره دود. بلاخره هر کدام لحافی به خود می‌پیچیدیم و می‌خوابیدیم. من دواى سردرد می‌خوردم و از همه زودتر می‌خوابیدم. وقتی برگشتیم زمستان بود و هر چهار نفر سرما خوردگی داشتیم.

به خانه که رسیدیم، دیدم هر دو لنگه در اتاق زن همسایه باز است و اتاق هم خالی است.

- مادر این زن از این خانه رفته؟
- آره پسر. حالا بشینین یک چای بخورین. تازه دم کرده.
- کجا رفته؟
- همان جایی که همه مان می‌رویم.
- کمال فهمید، من نفهمیدم. تا آن وقت نشنیده بودم.
- کجا کمال؟
- میگه مرده.

به یاد مردن آمه و قبرستان و روزهای بی کسی خودم افتادم.

- بیچاره این اواخر دردش زیاد بود. شب‌ها داد می‌زد. با کالامراد بردیم بیمارستان. کالامراد کولش کرد. آزمایش و این چیزها. دو روز خواباندن. بعد گفتن هیچ کاری نمیشه کرد. سرطان تمام شکمش را خورده. سوزنی زدند و برگشتیم. گفتم دکتر خدا خیرت بده، این زن بیچاره‌ست یک تمن در آسمان و زمین نداره.

ازش پول نگیر. خیر پدر و مادرت. گفت این مشکل من نیست. شما آوردید، شما هم باید پولش را بدهید. خواهش و تمنا فایده‌ای نداشت. پول را دادم و گفتم درد و بلای اون گربه که دم پات لمیده بخوره توی سرت. این هم وضع دوا و دکترمان. خدا کند کسی راهش به بیمارستان نیافته... اون زن بدبخت بود. شب آخر بالای سرش نشستم. می‌نالید و از زندگی خودش می‌گفت. که با پیشمرگه‌ها بوده، اما خودش پیشمرگه نبوده. حامله بوده. همان روزی که بچه به دنیا میاد جنگ میشه و او را هم اسیر کردن. نمی‌دانست چه بسر بچه‌اش آمده. هی تکرار می‌کرد باجی پیروزه نگذاشتند به بچه‌م شیر بدم. نگذاشتند توی بغلم بزرگش کنم. من دشمن شخصی داشتم. اون ریش بریده باعث شد. ولی اسمشو نگفت. خیلی کتکم زدن. با لگد به شکم می‌کوبیدن. دلداریش می‌دادم. چکار کنم می‌دانستم آخر نفس‌هاشه. آفتاب در نیامده بود تسلیم شد. غمی عمیق به دلم نشست. حرف‌های آمه و حرف‌های این زن به شکلی به همدیگر ربط داشتند، اما من نمی‌توانستم

سرهمشان کنم. اگر این او بوده چرا بعد از زندان برنگشته
پیش آمه یا آسیه مامان؟

- باجی پیروزه می‌توانیم بریم سر قبرش؟
 - میریم. اول شما سرفه و عطسه‌تان را درست کنین.
- کمال، تا من یک آش ترش برایتان درست می‌کنم، برو
کمی ذغال بیار یک منقل آتش درست کن که اتاق
کمی گرم بشه.

کنار قبر نشستم. باجی پیروزه فاتحه‌ای خواند. من فاتحه بلد
نیستم. دستم را روی خاک قبر گذاشتم. زیر لب گفتم:
نمی‌دانم تو مادر من بودی، یا مثل مادر من بودی. اگر هم
مادرم بودی چه کاری از دستم برمی‌آمد. بهتر که ندانستیم.

باجی پیروزه کمی مویه کرد و چشمی تر کرد. من در زمان
کودگی به صدای مویه گریه می‌کردم. این بار غم بود اما اشک
نمی‌آمد.

*

باز هم زمستان و بیکاری و من به کتابفروشی برگشتم. حال دیگر در فروش کتاب و روزنامه هم کمک می‌کردم. کاک نجمه حوصله نشستن در دکان را نداشت. به دکان‌های همسایه می‌رفت و می‌نشستند به گپ زدن.

باجی پیروزه اتاق خالی زن متوفی را برای من و کمال کرایه کرده بود. مقداری خرت و پرت خریده بودیم و باصطلاح آباداش کرده بودیم. این بود که در دکان نمی‌خواهیدم.

از کاک نجمه خواسته بودم به من خواندن و نوشتن کردی یاد بدهد. کتاب کردی در کتابفروشی ما زیاد بود. روزنامه کردی هم بود.

- پسرم کردی زبان خودته. بلد هستی، من الف با را برات می‌نویسم بقیه‌اش خودت مشغول باش. هر لغتی را هم ندانستی فرهنگ لغت اینجا هست.

مشغولیت تازه‌ای پیدا کرده بودم. کلمات زیادی وجود داشت که من معنیشان را نمی‌دانستم، گاهی از معنی موجود در فرهنگ لغت هم سر در نمی‌آوردم. یادداشت می‌کردم و روز بعد از کاک نجمه می‌پرسیدم. او هم دستی به ریشش می‌کشید و برایم شرح می‌داد.

بودن در این دکان مرا با کسان زیادی آشنا کرده بود. جوانان دبیرستانی برای خریدن کتاب مراجعه می‌کردند. از دبیرها و وضع مدرسه می‌گفتند. من هم با علاقه و افسوس گوش می‌دادم.

"چه می‌شد اگر آن روز برای خریدن کتاب نمی‌آمدی. چه می‌شد اگر آن روز من در آنجا نبودم. چه می‌شد اگر چشم‌های زیبای شرمگینت را به من نمی‌دوختی و قصر قلب مرا برای همیشه ویران نمی‌کردی. چه می‌شد اگر نامت و اسم مدرسه‌ات را نمی‌نوشتم. ناشناس می‌آمدی و می‌رفتی و مرا در آرزوی دوباره دیدت سرگردان کوچه و خیابان‌ها نمی‌کردی. چه می‌شد وقتی رفتی جلو در بر نمی‌گشتی. چه می‌شد اگر ما هم مثل انسان‌های توی قصه‌ها می‌توانستیم باهم، دست در دست می‌داشتیم، چشم در چشم همدیگر می‌دوختیم و از دوست داشتن می‌گفتم. چه می‌شد اگر آفتاب لبخند شیرینت را برای روزهایی که در آرزوی نگاه و لبخندت بودم و تو سر به زیر می‌انداختی، نگاه می‌داشتی. این اگرها بودند که ترا به آرزویی همیشگی تبدیل کردند. شکایتی نیست، تقصیر تو نبود. تقصیر این دنیای خالی من بود.

نامت "سفورا" نام عاشقانه من شد. هنوز هم تا تمام تصویرهایت را در ذهنم مرور نکنم، به خواب نمی‌روم. به هر دختری نگاه می‌کنم خود به خود باتو مقایسه‌اش می‌کنم. تو همه تصویرهای دیگر را پاک کرده‌ای. این گفته نزد من هم به واقع پیوست که اگر در همه دنیا یک نفر، تنها یک نفر را دوست داشته باشی، همه دشواری‌ها را می‌توانی تحمل کنی. تنها دلتنگ یک نفر هستی و فکر می‌کنی بدون او دنیا خالی است. گرچه پر از آرزوست. آرزوی باهم بودن، آرزوی گرفتن دست و لرزش دل. آرزوی فکر کردن به آینده."

این‌ها را در نامه‌ای نوشته بودم و در لای کتاب فروغ گذاشته بودم که به او بدهم. هر روز هنگام تعطیلی مدارس، کتاب را بر می‌داشتم و به امید اینکه فرصتی پیدا کنم به او بدهم، سر راهش می‌رفتم. نمی‌شد با همشاگردی‌هایش می‌آمد. منزلشان را یاد گرفته بودم. با یکی از همشاگردی‌هایش همسایه بودند. او تا دم در همراهی‌اش می‌کرد. یک هفته اینطور گذشت. می‌رفتم و با ذهن خالی برمی‌گشتم. بالاخره یک روز دختر همسایه همراهش نبود. توی کوچه نزدیک خانه‌شان روبرویش رفتم. سه کوچه را دویده بودم که بتوانم دور بزنم و از روبرو با او برخورد کنم.

- سفورا خانم این کتابیست که خواسته بودی و آن وقت نداشتیم. پیدا کردم.
- باشه پیشتان باشه، هفته آینده میام می برم.
- اول بار که آمده بود، پرسیده بود آیا کتاب فروغ را داریم؟ گشته بودم و پیدا نکرده بودم.
- اسم کتاب چیه؟
- می گویند چهار کتاب داره، هر کدامش که باشه.
- باز هم گشته بودم، می خواستم کمی معطل کنم، اما پیدا نکردم. چشمم درست نمی دید. یک نگاه به قفسه ها و یک نگاه به او.
- بعدا سر بزیند، از کاک نجمه می پرسم.
- پرسیدم گفت، داریم. دم دست نیست. فردا برات می آرم.
- یک هفته چشم به راه بودم نیامد. دلم را خوش کرده بودم که اگر آمد بگویم این برای فروش نیست، اما می توانی به امانت ببری، بلکه به این بهانه بار دیگری هم بیاید. اما نیامد.
- فهمیدم با نگرفتن کتاب خواست به من بفهماند که نمی خواهد مزاحمش باشم. این نامه همه این سالها در جوف

کتاب "عصیان" فروغ مانده بود. هرگاه که آرزو می‌کردم با او حرف بزنم، یکبار دیگر آن را می‌خواندم. کلمه به کلمه‌اش را حفظ بودم.

در واقع این کمال بود که این احساس مخفی را در من آشکار کرد. او بود که برنامه تکیه رفتن را عوض کرد.

- جای اول را می‌خوریم، کمی می‌نشینیم، همینکه درویش محمد خادم مسجد آمد، می‌رویم به طرف مسجد.

من نگهبان سر کوچه می‌شدم و او پشت مناره با مریم دختر درویش محمد دست‌بازی می‌کرد. این کار کمال باعث شد حس جوانی و دوست داشتن در من هم بیدار شود.

نشد هیچ راهی پیدا نکردم که با او حرف بزنم. یا در واقع می‌ترسیدم. ترسم از این بود که جواب رد بشنوم، آن وقت چه می‌کردم؟ شب‌ها با کمال از کوچه‌شان عبور می‌کردیم. اگر چراغ اتاقی روشن بود می‌گفتم شاید اتاق او باشد. و آرزویی که سایه‌اش روی پرده بیافتد. نبود. پیش نمی‌آمد. قبل از سفر همه این‌ها را نوشتم و به کمال دادم که به او برساند.

- یتیم، این چه دل‌داری کردنه. ولش کن. من یکی برات پیدا می‌کنم.

- عشق پیدا کردنی نیست کمال، سفارشی نیست.
- پس این گه خوردن خوبه؟
- نمی‌دانم دست خودم نیست.

در یک غروب بهاری با کمال و سمایل از در خانه‌شان گذشتیم. در خانه باز بود و مردم آمد و رفت می‌کردند. دندان روی جگر گذاشتم و تا توی حیاط رفتم. بوی آتش هیزم می‌آمد. گفتم شاید کسی مرده است و فاتحه خوانی است. من هم خودم را قاطی جماعت کنم. کمی ایستادم شاید چشمم به سفورا بیافند. کمال دستم را کشید و گفت: برو بریم.

به سمایل گفت:

- کجا یک چکه مشروب پیدا کنیم؟ تو بلد این کاری.
- بیاین یکی را می‌شناسم.
- اولین بار بود عرق می‌خوردم. آی که تلخ بود. دو تا خیار هم خریده بودیم. دو سه پیک خوردم گرم شدم.
- خب حالا قصه خوبی برات بگم که بدانی عاشقی و پاشقی هیچی نیست.
- چی شده کمال؟
- هیچی، چی می‌خوای بشه. سفورا جانت شوهر کرده.

- بابا این که هنوز بچه‌ست.

- خب تا بچه‌ست شوهرش میدن که بعد نه‌پره.

دو قلب دیگر از عرق تلخ خوردم. گیج شدم. نفهمیدم گیج عرق بودم یا خبر ناگاه. ازدست دادن آرزو و خیال حسی ناپیدا دارد. نمی‌توانی به کسی نشانش بدهی. در این دنیا با آن حس تنها هستی. نمی‌دانی چه چیزی را از دست داده‌ای. دنیایت را در خیال درست کرده‌ای و در دنیای واقع به دنبال آن می‌گردی. احساس و خیال و آرزویت مادی نیست، تا جای خالیشان را ببینی. گرچه سرچشمه مادی آن هم نمانده باشد باز هم باقی می‌ماند. هر کجا که هستی با تو هستند. هنوز هم با من همراهند.

- حالا، امشب شب دعواست. عروسی را به داماد تلخ می‌کنند.

- کی دعوا می‌کنه کمال؟

- ای بابا، هرچه جوان توی این محله‌ست عاشق سفوران. یکی هم همین کاک سمایل خودمان.

مدتی ساکت بودیم. سمایل با صدای ناخوشش شروع کرد به پادیواری خواندن.

" من آمدم، از در خانه‌تان گذشتم. / تو بی وفا بودی بر سر بام نیامدی." آهای کالی گیان، آهای کالی گیان.

شب‌ها تا دیروقت خوابم نمی‌برد. از این شانه به آن شانه می‌غلطیدم. با تصویرهایش حرف می‌زدم. بالاخره دوی می‌گرنم را می‌خوردم و می‌خوابیدم. در خواب هم دچار کابوس می‌شدم. از روی پشت بامی پرت می‌شدم. از خواب می‌پریدم. روزها بی‌حوصله و عصبی بودم. از همه چیز بیزار شده بودم. دلشکسته و غمگین. طاقت کار نداشتم. حتی نمی‌توانستم با کمال پاسور بازی کنم. کارم شده بود تنها پرسه زدن توی کوچه‌ها. مانند دیوانه‌ها با خودم یا با آمه حرف می‌زدم. مانند کسانی که با خودشان تخته نرد بازی می‌کنند. یکبار برای خودشان طاس می‌ریزند و یکبار برای آن دیگر خیالی. با آن‌ها چیزی می‌گفتم و خودم جواب می‌دادم. کوشش می‌کردم خودم را قانع کنم. حرف کمال در ذهنم تکرار می‌شد.

- برادر، ما لحاف و تشک برای خوابیدن خودمان نداریم، تو از زن گرفتن حرف می‌زنی.
- اگر می‌گذاشتند کمی بزرگتر می‌شدیم. خانه‌ای برای خودمان برپا می‌کردیم.

- خب، بهش گفتمی؟ جرأت گفتن دو تا حرف را داشتی.
- او که حتی اسمتو نمی‌دانه. نمی‌دانه توی این دنیا ماندی
- یا نه. بردن و رفتن. حالا رسیده تبریز.
- تو از کجا می‌دانی؟
- کلاغ سیاه خبر آورده بود.

مدتی سرکار نرفتم. استادکار از کمال پرسیده بود. او هم گفته بود: مریضه توی خانه افتاده. نیافتاده بودم، می‌رفتم توی قبرستان، می‌گشتم. شعرهای روی سنگ قبرها را می‌خواندم. چیزی در مغزم کم بود. نمی‌دانستم چیست. سؤال بی جوابی: انسان چیست؟

یک روز به قبرستان "تایله" رفته بودم از دره پشت قبرستان به طرف کوه سنگ سیاه کوچک بالا رفتم از آنجا به "کانی گورگه‌لی" رسیدم. خانه‌های فقیرانه دور شهر. توی یک کوچه خانه کلبه مانند کوچکی دیدم. نزدیک شدم. ماشین شکسته‌ای بود، که به صورت اتاقی درآورده بودند. مرد ریش سفیدی جلو خانه نشسته بود.

- سلام مام سوفی!

- سلام روی چشم عزیزم. من نه سوفیم و نه درویش.
فقیر بی پای هستم.
- ببخش که می‌پرسم. چی شده که پاهات را از دست دادی؟
- در جنگ شهر. قمپاره افتاد توی خانه‌مان. من زیر آوار ماندم.
- کدام جنگ؟
- جنگ توی شهر. جنگ حکومت با پیشمرگه. مثل اینکه تو کم سالی، یادت نمیاد.
- فهمیدم چشمهایش خوب نمی‌بیند. هنگام حرف زدن سر میچرخاند.
- نه من بعد از آن جنگ به دنیا آمده‌ام.
- خدا ببردش و نیاورد.
- تنها بودی؟
- مردم همه رفته بودند زیر زمین‌های خودشان. زن من هم رفته بود زیر زمین همسایه. اسرار کرد که من هم بروم، نرفتم. گفتم حوصله جیغ و ویغ بچه‌ها را ندارم. ما خودمان بچه نداشتیم. یکهو سقف فرو ریخت روی

سرم. بعد از سه روز به هوش آمدم. کی مرا درآورده بود، چطورری به بیمارستان برده بودند، نمی‌دانم. زخم هم گم شد. هیچ کس نمی‌داند که کشته شد یا چه بلایی بسرش آمد. خیلی‌ها مردند و رد گم شدند. شاید هم به شهر خودشان برگشته. او اهل کردستان عراق بود. تنها و بی‌کس و آواره بود. آن وقت خیلی‌ها از آنجا به اینجا آواره شده بودند. صدام فراریشان داده بود. کلفتی می‌کرد. من توی بازار چاقو تیزکنی داشتم. یک روز سه چاقو آورد که تیز کنم. باهاش حرف زد. راضی شد همسر من بشه. می‌گفت هیچ کس را ندارد. نمی‌دانم، خدا عالم است.

تا او این داستان را تعریف کند من سرگرم تماشای دختر شش هفت ساله‌ای با موهای بهم ریخته بودم که توی اتاق نشسته بود و با عروسک پارچه‌ای کثیفی بازی می‌کرد.

- پس این دختر بچه مال کیه؟
- این نان آور من است. پدرش همسایه من است.
- کارگری و حمالی می‌کند. زنش سر زارفته. روزهایی که کار می‌کند دخترش را پیش من می‌گذارد. خوب

- است، دو نان و کمی نان خورشت هم می‌آورد. هر دو
 فرمان می‌خوریم. خدا رسق و روزیش بدهد.
- دختر خوشگل اسمت چیه؟
- با صدایی که به زور شنیده می‌شد چیزی گفت که نفهمیدم.
 مام سوفی گفت اسمش مریم است.
- لحظاتی در سکوت گذشت. مریم آمد پچ پچی در گوش
 سوفی کرد. مام سوفی به کمک دو دست و خزیدن با پایین
 تنه داخل اتاق شد.
- دخترم گرسنه‌ست. کمی آب پیازه از دیروز مانده بگذار
 گرمش کنیم.
- خواست چراغ فتیله‌ای را روشن کند، فهمید که قوطی
 کبریت خالی است.
- مریم جان برو پیش این همسایه چندتا چوب کبریت
 بگیر!
- قوطی خالی را به دستش داد. مریم رفت در خانه همسایه را
 کوبید. من هم بلند شدم و گفتم:
- عمو من میرم و برمی‌گردم. سر می‌زنم.

رفتم کمی نان و شیرینی و کبریت و یک عروسک خریدم و به طرف کلبه سوفی برگشتم. کاسه شوربا را تلیت کرده بودند و می‌خوردند. عروسک را که نشان دادم. دختر از خوشحالی جیغ می‌زد. من نتوانستم جلو اشک‌هایم را بگیرم.

این رویداد تکانم داد. به واقعیت‌های زندگی برگشتم.

مسئله این جنگ در ذهن من با سرنوشت پدر و مادرم گره خورده بود. می‌خواستم بفهمم و راه به جایی ببرم. باجی پیروزه چیز زیادی آشکار نمی‌کرد. می‌ترسید در جاهایی آن را بازگو کنیم و خودمان را به دردسر بیاندازیم. همین قدر می‌گفت:

- جنگ بود پسرم، مانند همه جنگ‌های دیگه. جنگ

چطور درمی‌گیره. من از تو خوشم نیامد، یا چیزی از تو

می‌خوام و تو نمیدی. دعوایمان می‌شود. روزی این

مردم مانند آب چشمه‌ست. همه از این آب بر

می‌دارن. به همان شکل که در حکایت‌ها تعریف

می‌کنن. اژدهائی سر چشمه نشسته و جلو آب را گرفته

و باج می‌خواد. مردم هم ندارن بدن. یا نمی‌خوان زیر

بار این باج برن. جمع می‌شن با اژدها می‌جنگن. کی

برنده‌ست و کی بازنده. بعدا معلوم می‌شه. مردم فقیرن،
نادانن، ضعیفن. پسر م حریف دولت نیستن.

رفته بودم کتاب فروشی و می‌خواستم از نجمه پرسم.

- درابه را پائین بکش و بیا بشین. دو پیک بخور، برای
جوش‌های صورتت هم خوبه.

نجمه و دو دوستش در پستوی دکان مشغول مشروب
خوری بودند. کمی مزه و یک بطر ویسکی. خسرو اهل بوکان
بود. با لهجه مکریانی حرف می‌زد، نجمه و ارسلان هم کوشش
می‌کردند مانند او حرف بزنند که باصطلاح زبان ادبی کردی
سورانی است. من هم کوشش می‌کردم چیزی دستگیرم شود.

- این کاک ژیان عموزاده جمیل شریک من است.
جوشکاری و آهنگری می‌کنه. گاه گاه اگر عاشقی بگذاره
به من هم کمک می‌کنه.

- این ویسکی قاچاق آن طرف مرزه، از این بازاری‌ها
نیست. با هزار ترس و لرز از بوکان تا اینجا آوردم.
لمبرهام طاقت شلاق این‌ها را نداره.

خنده و شوخی و حرف مفت زدن ادامه داشت. گاه گاهی
متوجه من هم می‌شد. من هم سرم را به زیر انداخته بودم و

چیزی نمی‌گفتم. به دنبال چیزی بودم که بحث را به گذار دیگری بیاندازم. فرصت بدست آمد وقتی نجمه گفت: کاک ژیان چیزی بگو! گفتم:

- یک مسئله مدتی‌ست ذهن مرا مشغول کرده و کسی جوابم را نمی‌ده. حالا از شما می‌پرسم.

اگر بخواهم گفتگو را جمع بندی کنم به این صورت درمی‌آید:

نجمه: بفرما. این دو برادر دبیر دبیرستان هستند. من هم کمی سواد دارم.

- سؤال اینه. قبل از اینکه من به دنیا بیام، جنگی توی این شهر اتفاق افتاده، خیلی‌ها کشته شده و تعداد زیادی هم آواره شده. می‌گویند این آزار دادن مردم کردستان به خاطر آن جنگه.

ارسلان خود را عقب کشید:

- من آن وقت در تهران بودم اطلاعی ندارم.

خسرو گفت:

- من اهل اینجا نیستم، امشب به مهمانی آمده‌ام. در شهر
ما به آن شیوه جنگی نبود. قبل از اینکه ارتش بیاد،
پیشمرگه شهر را تخلیه کرد.
کاک نجمه با خنده:

- یعنی شما کنار کشیدید و توپ را به میدان من
انداختید. خب بگذار زخم کهنه را ناسور نکنیم. انقلاب
شده بود. حکومت محمد رضا شاه سرنگون شده بود.
مردم اسلحه مهمات زیادی به چنگ آورده بودند. در
همه شهرهای کردستان بازار اسلحه فروشی دایر شده
بود. چیزی که قبلا به خواب هم نمی‌دید. شهر
بی‌صاحب بود. آدم اگر اسلحه داشت باید ازش استفاده
کند یا نه. اگر نه بچه درد می‌خورد. مدتی به شانه
آویزان می‌کردند کلاه و جامه‌دانه‌ای بر سر می‌گذاشتند
و بز می‌دادند. حزب‌ها هم این احساس را فرصتی
دانستند و عضوگیری کردند. دولت تازه هم می‌خواست
خود را تثبیت کند. می‌بایست دشمنی پیدا کند که
لشکر خودش را در برابر آن مهیا کند. کی از کوردها
بهتر. فرمان جهاد صادر شد. و لشکر را به کردستان

فرستاد. بار اول در این‌جا جنگ نشد. کسی ندانست
اسلحه‌دارها از کجا فرار کردند.

خسرو حرفش را برید؛

- اما در جاهای دیگر مقابله شد و در سردشت یک
ستون را تارومار کردن. آن وقت بازی آستی را پیش
کشیدن.

- ارسلان: کاک نجمه خیلی ساده با مسئله برخورد می‌کنی.
مسئله آزادی بود. در شهرهای دیگر هم به دفترها و
مقرهای احزاب حمله کردند. در تهران با هجوم لات و
چاقوکش‌ها مقرهایشان را تعطیل کردند.

- نجمه: بله اما در آنجا شهر را به توپ نبستند، بمباران
نکردند. درست است در آنجا مقاومتی نشد، اما در اینجا در
جنگ بهار بدون هیچ آمادگی، بی هیچ برنامه‌ای مقاومت
شد. و آن تراژدی اتفاق افتاد. آن پسرهای نازنین کشته
شدند. به شرف تا یک سال این شهر خلوت شده بود. انگار
خاک مرده به آن پاشیده‌اند. شانس آوردیم جنگ ایران و
عراق کمی بار ما را سبک کرد، اما هنوز کسان زیادی از
تبعید برنگشته‌اند. هر کسی به چشمشان ناخوشایند می‌آمد

کاری می‌کردند که از این شهر بار کند. به زن و بچه‌هایش
تهدید می‌بستند. کار بهشان نمی‌دادند و هزار دردسر دیگر.
شهر را هم پر کردند از فارس و ترک، اگر از آواره‌های
دهات هم بگذریم که شهر را اشغال کردند. همه این‌ها
بخاطر آن کاک پیشمرگه که اسلحه‌اش را به کار ببندد و
خود را پهلوان بداند. بعد هم خودت جا خالی کنی و مردم
را دهان گریگ تنها بگذاری. اسمش را هم گذاشته بودند
دفاع از آزادی.

- خسرو: می‌دانی برادر، مسئله، مسئله ملی است. برای همین
کردستان با بقیه فرق داشت. آن حزب و سازمان‌ها که
آمده بودند و در اینجا خواهان سوسیالیزم بودند، در
شهرهای دیگر جنگ و مقاومت نمی‌کردند. همه خزیده
بودند زیر سایه کردها، چونکه کورد جدا از هر چیز خواهان
خواست ملی بود. به همین دلیل مردم در این جنبش به
شیوه‌های مختلف شرکت می‌کردند. در شهرهای دیگر یا
حسین، یا حسین بود. اینجا حتی مسلمان‌ها هم خواهان حقوق
ملی بودند. البته هر کدام به شیوه خود. یکی خودمختاری
اسلامی و یکی خودمختاری و دموکراسی و یکی خودمختاری
سوسیالیستی.

- نجمه: خب نتیجه؟ به دست آوردند؟
- ارسلان: کاکه آنچه در توانشان بود انجام دادند.
- نجمه: قربان نباید هرچه را که توانستی انجام بدهی. باید بدانی درست است یا غلط. وگرنه همین می شود که هست. بفرما این بچه چه کناهی کرده که از پدر و مادر بی نصیب بماند. سوسیالیزم تو و اسلام آنها می تواند پدر و مادر برایش بسازد.
- ارسلان: خب مردم آزادی می خواهند و برایش می جنگند. آیا آنهایی که فکر می کنند با اصلاحات بازی موفق می شوند تا حالا چه گلی به سر مردم زده اند.
- نجمه مقداری عصبی شده بود: آزادی و آزادی. مردم نان و آب و درمان می خواهند. آزادی پخت کدام آشپزخانه است. آزادی زمانی معنی می دهد که نیازهای اولیه تامین شده باشد. این شهر با حقوق کارمندا زندگی می کند. حقوق هم در دست دولت است. تو هم خودت را حاکم و حکومت خوانده ای و یک قران هم در جیب نداری. نه اداره ها کار می کردند، نه بانک ها. در بازار جغد می خواند. یک جویری میگی مردم انگار از فرشته ها حرف می زنی. مردم ده ها گروه و دسته بودند. یکی مسلمان است و

- طرفدار امام، آن دیگری طرفدار شیخ عثمان. این یکی مجاهد است و آن دیگری دمکرات و خودمختاری می‌خواهد. این یکی اسمش را کومله گذاشته و به سوسیالیزم کمتر رازی نیست. فدائی و توده می‌خواهند آمریکا را سرنگون کنند. همه هم با نیروی کورد بیچاره. باشد بهم بگو کدامشان آن آزادی است که جنابت می‌فرمائی؟
- ارسلان: همه‌شان. مردم باید بتوانند خودشان انتخاب کنند. نجمه پیکش را بالا انداخت، اخم‌هایش را در هم کشید، قاشقی خیار و ماست در دهان گذاشت و گفت:
- بفرما انتخاب کرده‌اند. همه برادرخوانده شیعه دوازده امامی شده‌اند. این همه حسینیه را چه کسی پر می‌کند. قربان؟
- خسرو: بخشی از حرف‌هایت درست است کاک نجمه همه جا همینطور شده. اما مردم از ته دل با آنها نیستند.
- نجمه: دل حساب نیست، عمل حساب است. بفرما این دکان من، از صبح تا شب کتاب اسلامی می‌فروشم. یک نفر نمیداد کتاب شعری بخواهد.

- ارسلان: می ترسند!
- نجمه: خب مردم ترسو آزادی می خواهند چکار؟
- ارسلان: انسان باید آزاد باشد که حتی بتواند بترسد.
- نجمه: یعنی غیرت داشته باشم که بتوانم بترسم. های های
- های برادر. معلوم شد ویسکیش اصل است به شرفم.
- من پیکم را سرکشیدم و بلند شدم. گفتم:
- با اجازه من باید بروم.
- صبر کن از آن سوراخ به بیرون نگاه کنم. گشت و
- مشتی این دور و برها نباشد. اگر درابه را بالا بزنی
- می دانند در اینجا جمع شدیم. به سراغمان میان.
- رفت روی میز و از سوراخ سوراخ لوله بخاری به بیرون
- نگاه کرد و با اشاره دست گفت که بروم.

*

یکی از شب‌های یخبندان زمستان بود و تازه از ملاقات دلبربازی کمال و دختر خادم مسجد با پاهای بیحس شده در کفش و لرزیدن از سرما برگشته بودیم و خودمان را به اتاق سردمان رسانده بودیم. در حال روشن کردن چراغ فتیله‌ای بودیم که باجی پیروزه به دنبلمان آمد که بیاید پیش من مهمان دارم. و این حرف معنایش این بود که با ادب بنشینید.

- بهتر، زیر کرسی او کمی گرم می‌شیم.

دو مرد قوی هیکل با لباس کردی و دستار بسر و ریش نتراشیده، شال‌های گره پیچ تا زیر سینه بسته، بدون اینکه پا زیر لحاف کرده باشند در دو بر کورسی نشسته بودند و با دست گردو می‌شکستند.

- این‌ها پسرهام هستن که گفتم.

- خوش آمدید برادر.

- از ظاهرشان پیداست که پسرهای زیر کی هستند.

یکی می‌گوید و یکی ادامه می‌دهد، ماهم نمی‌دانیم داستان از چه قرار است. این‌ها کی هستند و نزد باجی پیروزه چکار دارند و از ما بیخودی تعریف می‌کنند؟

- چطور شده تشریف آوردید؟

- کاری با داده پیروزه داشتیم. اگر شما کمک کنین همه چیز خوب خواهد بود. بعدا داده به شما خواهد گفت.
چند گردوی دیگه شکستند و چای به دنبالش بالا کشیدند و بلند شدند. وقتی که می‌خواستند از در بیرون بروند می‌بایست سر خم کنند.

- مادر نامزد پیدا کردی. کی پلوش را می‌خوریم؟
- کوفت و زهرمار. من اگر می‌خواستم شوهر کنم، نمی‌گذاشتم تا حالا که از ریخت افتاده‌ام خرچسونه. ماندم که بی سرخر بزرگت کنم.
- خیلی خوب نمی‌خواد منتبارم کنی. داستان چیه؟
- این‌ها قاچاقچی هستن. می‌خوان جنس بیارن به ما بدن ما هم آب کنیم، یا ببریم برای مشتری‌هایشان.
- جنس مثل چی؟ مواد فروشان نکنی مادرا!
- نه این‌ها اهل آن طرف هستن طلا میارن.
- آئی نمردیم و طلا فروش هم شدیم.
- حالا زمستانه کار و کاسبی نیست. من هم توی آن میدان از سرما مریض می‌شم. این از همه بهتره. حالا برین بخوابین. فردا من و کمال میریم سفر.

- ولا مثل اینکه خیلی وقته توی این بزم هستی و به ما نمیگی.
- کم حرف بزن. باید جلو زبانتان را بگیرین. پیش کسی حرفش را نزنین.

معامله مشخص بود. آن‌ها خودشان پاسپورت نداشتند. این‌ها طلا را می‌بردند همدان و زنجان و تهران، مشتری پیدا می‌کردند. بیشتر شمش‌های کوچک بود و می‌بایست به دلار بفروشند. کمال می‌گفت گذشته از خرج راه و مسافرخانه و غذا. یک درصد سهم ماست.

سهم من این بود که تنها شده بودم. کتابی از دکان می‌آوردم و شب‌ها مشغول خواندن می‌شدم. بیشتر وقت‌ها سه روز و گاهی تا یک هفته هم سفرشان طول می‌کشید. مدتی در خانه منتظر می‌ماندند تا صاحب طلاها بیایند پولشان را ببرند و جنس تازه بیاورند. در این اوقات من و کمال مثل سابق به گردش‌های بی‌هدفمان توی شهر ادامه می‌دادیم. کمال وضع جیبش خوب بود، گاهگاهی نان و کبابی می‌خرید. او می‌گفت:

- مادر می‌گوید دلم می‌خواهد ژیان هم با ما می‌آمد اما دو پسر و یک پیرزن، بهمان شک می‌برند.

کمال کم اخلاقی تغییر کرد. با دلدارش به هم زد و رفتن به تکیه را هم ترک کرد. لباس خوب و شیک می پوشید و ساعت به دست کرده بود و از شهرهایی که رفته بود تعریف می کرد. به قول سنندجی ها او هم خودش را گرفته بود. باجی پیروزه هم سماور نفتی خریده بود و روی میز کوچکی در گوشه اتاق گذاشته بود. لحاف روی کرسی و پرده پستو را عوض کرده بود. قبل از عید نوروز کچکار آورد و اتاق را کچکاری کردند. کرایه اتاق من و کمال را که قبلا شریکی بود از من نمی گرفت. با این وجود زمانی که در سفر نبود باز به میدان کهنه فروش ها برمی گشت.

- مادر تو که احتیاج به این پول نداری چرا به میدان

می روی؟

- پسرم بگذار مردم نگون که این پولها را از کجا می آره.

در شهرهای دیگر لباس ارزان می خرید و در اینجا می فروخت. خودش هم مثل سابق لباس می پوشید. معلوم بود که پول هنوز آنقدر نیست که به فکر خانه در جای دیگری باشد.

من هم به سنی رسیده بودم که می‌خواستم دنیا را عوض کنم. اما نمی‌دانستم به چه شیوه. فقط می‌توانستم از خودم بپرسم که چرا من و امثال من گرسنه‌ایم و دسته دیگری، زیاد دور نمی‌روم در همین شهر خودمان مانند شاهزاده‌ها، نخیر مانند پسر ملا زندگی می‌کنند. چرا من و کمال در آرزوی یک ماچ می‌سوزیم، آن‌ها با خریدن یک پیراهن برای دختران فقیر حمال و کارگر به شب خوابشان می‌برند. این دخترها چرا چنین شده‌اند که برای یک پیراهن خود را در اختیار می‌گذارند. سرمایه‌دارهای پفیوز ما در تهران زندگی می‌کنند، در پارلمان و دستگاه‌های دولتی کار می‌کنند. به اینجا می‌آیند و از حقوق مردم حرف می‌زنند. نخیر قربان آمده‌اند دور از چشم زن‌هایشان شب‌ها دختران بی پشت و پناه را به مجلس عیششان ببرند. پدر از دختر نمی‌پرسد این لباس کفش را از کجا آورده‌ای. این النگو و گوشواره را با چه پولی خریده‌ای. نه، خودش می‌داند. اما چاره‌ای ندارد، چون خودش نمی‌تواند برایش بخرد. می‌داند که او هم می‌خواهد بین دوستانش شرم نکند. جوان است و دوست دارد. می‌داند اگر خیلی عرصه را بهش تنگ کند، قهر می‌کند و می‌رود و از این بدتر بسرش می‌آید. او هم توان رفتن و گشتن به دنبالش را ندارد. من

می‌دانستم زن و بچه آن لشکر بیکاری که در خیابان‌ها ول می‌گردند چگونه با نکبت بسر می‌برند و نوکر و کلفت زیر دست این و آن هستند. می‌دیدم بچه‌هایشان چگونه هنگام آمدن دانش‌آموزان با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کنند و از غیض به آن‌ها متلک می‌گویند. کاری که من و کمال هم مدتی که هنوز کارگر نشده بودیم، می‌کردیم.

از خودم می‌پرسم، چه باید کرد. به قول کالالا مراد همسایه‌مان " تکلیف "؟ چه چیزی از دست ما ساخته است؟ حالا مدتی است از خودم و از کس دیگری هم نمی‌پرسم که چرا چنین است. جواب‌هایم را گرفته‌ام. ما قبل از اینکه خورده شویم، که دارند می‌خورند، همدیگر را تکه پاره می‌کنیم. کی به آن جاکش همشهری ما گفته از تهران به کردستان برو و زن و دختر مردم را ببر. کی به استادکار من گفته شاگردانت را بیمه نکن، جز آن کارمند همشهری من که با گرفتن پول ناچیزی من شاگرد را بی پشتیبان می‌کند. که اگر دستم زیر اره رفت و فلج شدم باید سرکوچه بنشینم گدائی کنم. صدها نفر از این آدم‌ها سراغ دارم. قبلا فکر می‌کردم اگر پدر و مادر داشتم، اگر آمه نمی‌مرد، زندگی‌م شیوه دیگری پیدا می‌کرد. حالا می‌دانم بسیاری از پدر و مادر دارها از من بدتر زندگی

می‌کنند. مسئولیت با کی است؟... از صبح تا شب فحش به حکومت می‌شنویم، مگر خودمان نوکریش را نمی‌کنیم؟ چکار کنیم؟ من باید چکار کنم. حتی کمال هم پسر حاجی نعمان شده. ژینگول شده. با امثال ماها دمخور نمی‌شود. غروب‌ها برای دختر بازی به خیابان بهمن می‌رود.

زمستان فقرا بسر آمد و من هم چاره‌ای نداشتم می‌بایست تکه نانی برای خودم پیدا می‌کردم. نجمه پول به من نمی‌داد. فقط گاهی با هم غذا می‌خوردیم. به کار جوشکاری برگشتم. این قبل از آن بود که استادکار دکانش را بفروشد و محلس را انبار آهن قراضه کنند و ما هم همه بیکار بشویم.

مدتی گذشت، من و اسماعیل همکارم تا کسی بار سه‌چرخه‌ای خریدیم و به حمالی و بارکشی میدان تره‌بار مشغول شدیم. این سه‌چرخه ما تصدیق رانندگی نمی‌خواست. خیلی زود یاد گرفتیم. من کمی پول از باجی پیروزه قرض کردم و اسماعیل هم از عمویش که در میدان دکان میوه و سبزی فروشی داشت، قرض کرد. صبح زود تا ظهر مشغول بارکشی از میدان به دکان‌های محلات بودیم. بعد می‌بایست چشم به‌راه باشیم اگر کسی باری داشته باشد، ما برایش به

خانه ببریم. اگر نه پشت سه‌چرخه می‌نشستیم و آی شیرین و سه‌وزه می‌خواندیم.

مردی به فارسی گفت که باری دارد که برایش ببریم. دو گونی پیاز و سیب زمینی و کمی خیار و گوجه فرنگی و میوه. وقتی بار را بار می‌زدیم از خودم می‌پرسیدم این مرد را جایی دیده‌ام، اما یادم نمی‌آمد. تا اینکه آدرس خانه را داد. آدرس خانه مامه جمیل بود. این همان مردی نیست که چند سال پیش دیدم از خانه مام جمیل بیرون آمد و آماجی انکار کرد؟ وقتی به خانه نزدیک شدیم گفتم:

- سمایل من با این خانه آشنا. جلو نیام. تو بار را برایشان خالی کن و بعد بیا دنبال من.

این ماجر بعد از آن بود که آماجی در را بروی من بست و دیگر حق نداشتم بروم دخترها را ببینم.

سمایل که برگشت پرسیدم:

- دخترها را دیدی؟

- هیچ کس را ندیدم، زنی آمد بار را گرفت.

- حتما آن‌ها را گذاشته جلو تلویزیون که دم دستش نباشن.
- مادر من هم همین کار را می‌کنه. بچه‌های امروز توی دنیای کارتن زندگی می‌کنن.
- هزار خیال ناخوش از ذهنم گذشت. این مرد فارس چه رابطه‌ای با این‌ها دارد؟ شاید از معلم‌هایی است که کمک برای زن و بچه مامه جمیل می‌آورند. یا... جواب درستی دستگیرم نمی‌شد.
- غروب به کتابفروشی رفتم، اما نجمه هم چیزی نگفت.
- خبر مامه جمیل را داری؟
- آره توی زندان نشسته نون پر می‌کنه.
- یعنی چی؟
- بعضی‌ها از بیکاری، می‌نشینن نون های توی کتاب را با قلم پر میکنن. او هم این مرض را گرفته.
- دست برد قرآنی از زیر میزش درآورد.
- بیا این را برام فرستاده و نوشته این را برام نگاه‌دار در هر نونی یک خاطره دارم.

وقتی نگاه کردم دیدم همه نون‌های قرآن با رنگ سرخ پر شده‌اند.

شب با باجی پیروزه مشغول غیبت مردم شهر شدیم. گفتم که یک مشتری داشتیم که برای خانه مامه جمیل پیاز و سیب زمینی و میوه فرستاد.

- آی نمی‌دانی؟ زن جمیل به حکم قاضی طلاق گرفته و شوهر کرده. این باید شوهر تازه‌اش باشه. خدا عمرش نده. آی از زن‌های این زمانه.

انگار با پتک توی سرم کوبیدند. جمیل بیچاره. بلافاصله سردردم شروع شد.

*

سال‌ها گذشت و مامه جمیل از زندان آزاد شد. همراه
نجمه به میدان تره‌بار آمدند که مرا ببینند. همدیگر را در
آغوش گرفتیم. خیلی لاغر و رنگ زرد و غمگین به چشم
می‌آمد. کمی به طرف راست می‌شلید. علت را پرسیدم:

- شلاق برادر شلاق. آنقدر به زیر پاهایم کوبیدن زخم
بدی شد و گوشت زیادی آورد. حالا مثل اینه که
مشتی گوشت زیر پام باشه. البته هزار آزار دیگه هم.
کاکه ژیان می‌توانم یکی دو شب مهمان تو باشم.
- روی چشمم، این چه حرفی است. منزل مال خودته
مامه جمیل.
- نمی‌خوام منزل نجمه بمانم، در این یکی دو شب
فهمیدم، خانمش رازی نیست. خودش هم می‌گفت به
دکان نیا. می‌ترسد مبادا بخاطر من براش دردرس
درست کنن.
- مامه پول داری؟ من چهار قران ته جیبم پیدا می‌شود.
- نه نمی‌خوام ژیان جان. می‌دانم با چه بدبختی‌ای چهار
تمن پیدا می‌کنی. نجمه عاقلی کرده همه پول را به آن
زن نداده. کمی هم برای من نگه داشته.

شب کمال را پیش باجی پیروزه فرستادم. ما رختخواب
برای سه نفر نداشتیم.

سروته حرفش دخترها بودند و اشک در چشم‌هایش حلقه
می‌بست. معلوم بود دلش برایشان تنگ شده. قاضی گفته بود
تو جا و مکان نداری، نمی‌توانی بچه‌داری کنی. هفته‌ای یکبار
می‌توانی آن‌ها را ببینی.

- باشه آباجی چرا این کار را کرد؟
- آدم موجود پیچیده‌ای است کاکه ژیان. خب این همه
مرد چرا دو زن می‌گیرن؟ یا زنشان را طلاق می‌دن،
که بروند زن دیگری بگیرن. من از او گله‌ای ندارم. از
بخت خودم گله دارم. ما می‌دانیم کار سیاسی عوابعی
داره که باید منتظرش بود.

روز دوم بقچه‌اش را برداشت و گفت:

- ژیان، من به ده می‌روم. می‌ای با من سری بزنی. فکر
می‌کنم در تمام این سال‌ها برنگشته‌ای.
- آره خیلی دلم می‌خواد. اما اول برم به سمایل بگم که
چند روزی باید تنها کار کنه.

خانه آمه خالی نبود، کرایه داده بودند. مامه جمیل گفت که باید خالی کنند.

- چه کار خوبی کردم این خانه را نفروختم. راستش آن وقت دلم نمی‌آمد.

همینکه پیاده شدم به طرف قبرستان کشیده شدم. سر خاک آمه رفتم. سنگ قبرها شکسته شده بود. به زور قبر را پیدا کردم. معلوم بود که کسی سر نزده است. گویی دیروز بود من زیر آن درخت نشسته بودم، به خاکسپاری آمه نگاه می‌کردم. سرگردان دشت و کوه شدم باز به خانه خالی بی آمه گشتم. همه مانند خواب دوری به نظر آمد.

- آمه گیان. ببخش بیوفایی کردم بدیدنت نیامدم. سختی زندگی یاد مرده‌ها را هم از یاد می‌برد. چه کنم، دستم خالی بود.

فقط دوست داشتم کمی حرف بزنم و گرنه می‌دانستم مرده، مرده است. در واقع ما با خودمان گویه می‌کنیم. با آن کسی که در درونت است و آرزوی او را دارد حرف می‌زنی و تا زنده هستی این آرزو همچنان می‌ماند.

سنگ قبر تازه خریدم به جای دسته گل برای آمه.

از بچه‌های همبازی و همکلاسی کسی در ده نمانده بود. یا برای درس خواندن به شهر رفته بودند یا مثل من آواره کارگری کردن بودند. کدخدا و آسیه مامان مرده بودند. محمد چوپان خادم مسجدی از پنج مسجد تازه بنا شده بود. جماعت جلو مسجدها دم آفتاب نشسته بودند، نشانه‌ای از بیکاری که به اینجا هم رسیده بود.

- کاکه ژیان، من می‌خوام همینجا بمانم. تکه زمینی می‌خرم و کشاورزی می‌کنم. شاید خانه آمه را هم فروختم و توی زمین خانه کوچکی برای خودم درست کردم.

- باشه مامه مشاع نیست؟ سهم بقیه چی؟

- آمه خیلی پیشتر همینکه فهمید برادرها از دست رفته‌اند، همه را به اسم من کرد.

حوصله ماندن در ده را نداشتم. خاطرات آزارم می‌داد. تغییرات بیشتر از آن بود که من فکرش را می‌کردم. چاه حیاط منزل آمه خشک شده بود، پرش کرده بودند. باغ و مزرعه‌های دور ده جایش را به خانه‌های بی‌قواره داده بود. برق و تلفن و آب لوله کشی وجود داشت. بوی هیزم و تپاله

تنور نان پزی خانه‌ها نمانده بود. نانوائی باز شده بود. ده آن ده
بچگی‌های من نبود. احساس غربت کردم. به مامه جمیل گفتم
بر می‌گردم.

- تو حالا شده‌ای بچه شهر اینجا احساس غریبی می‌کنی.
من در زندان دائم به این فکر می‌کردم، که بیایم اینجا
زندگی کنم.

حالا می‌دانم انسان در زندان چقدر آرزوی دشت و
کوهستان دارد و همینکه آزاد شد می‌خواهد این خیال‌ها را به
انجام برساند.

- کاکه ژیان مواظب خودت باش همین روزهاست که به
دنبالت بیایند که ببرندت سربازی. من در همین روزها
میام شهر. آشنایی دارم، با پول ورقه کفالت برات
درست می‌کنه. اگر جایی ورقه معافیت سربازی
خواستن نشان بده. تو که نمی‌خواهی کارمند بشی.
این را موقع سوار شدن به مینی بوسی که مرا به شهر
می‌برد گفت.

اسماعیل را در میدان پیدا نکردم. مدتی در قهوه‌خانه نشستم که شاید باری را به جایی برده و برمی‌گردد. برنگشت. رفتم از عمویش پرسیدم.

- برو منزلشان، مهربانانه توی خانه افتاده.
- می‌بینم اسماعیل سر و دست باند پیچی شده دراز کشیده.
- آی پسر خوب این چیه دیگه؟
- بشین! بدشانسی اگر بیاد اینجوری میاد.
- چی شده؟
- یک ماشین پدر سگ به ابو قراضه‌مان زد داغانش کرد. من هم سر و دستم شکست.
- مادرش خوش‌آمد گفت و یک چای پیشم گذاشت.
- خدا رحم کرده پسرم. خدا شکر که از این بدتر نشد.
- شوهر کی بود می‌شناسیش؟
- اون مردکه کچل نابدره که یک کامیون کوچک داره. تقصیر او بود.
- چیزی ازش گرفتی؟
- منو که بردن بیمارستان. بچه‌ها باهاش حرف زدن. طلبکار هم شده.

- به خدمتش می‌رسم.

کمال در سفر نبود. داستان را برایش گفتم. به این نیت که با هم یقه شوfer را بگیریم.

- لباس‌های تمیزت را بپوش که طرف حساب ببرد!

- اون توفیق لاته و دسته و دایره هم زیاد داره. باید

بترسانیمش. ولی اون از من و تو نمی‌ترسه. من کمال

سرخه‌ام و همه شهر منو می‌شناسن. بهتره بریم به

سیروان بگیریم با ما بیاد.

به سیروان حالی کردیم که چه بگوید و چکار کند. توفیق را

جلو گاراژ پیدا کردیم. اول با مهربانی و حرف خوش گفتیم که

این وسیله رزق و روزی ماست، مرد باش و... نه مرد نبود.

می‌خواست کتکمان هم بزند. سیروان با کراواتش پیش آمد

دست روی سینه توفیق گذاشت.

- این‌ها فامیل من‌اند. سرمایه منه که باهاش کار میکنن.

به زبان خوش خسارتشان را میدی یا بریم دفتر امام.

من پدرم آنجاست.

همینکه اسم دفتر امام آمد، توفیق عصبانی شد و داد زد"

- چی از جانم میخاین؟ ها... خب، میریم پیش تعمیرکار
ببینیم چقدر خرجشه.

سیروان هم با تندی جوابشو داد:

- باید حقوق این چند روز بیکاریشان را هم بدی!

- خب، بگو ماشینم را بفروشم بدم به شما.

- دیگر خودت می‌دانی. بیا بریم پیش مکانیک.

بعد از اینکه با چانه زدن کمی پول ازش گرفتیم، کمال به
صدا درآمد.

- یادت نره بقیه‌شو بیاری. اگر نه شبی دو لاستیک په‌ق.
می‌دانم ماشینتو کجا پارک می‌کنی.

سه‌چهره‌خه را درست کردیم و به کار مشغول شدیم. اما من
در فکر حرف مامه جمیل بودم. سربازی. سربازی را بد
نمی‌دانستم. لاقل تفنگ در کردن و کار نظامی یاد می‌گرفتم، اما
آنقدر از بدی و سرکوب مردم به دست سربازها شنیده و
دیده بودم می‌ترسیدم مثل آن‌ها بشوم. فرمان است و باید
اجرا شود. مامه جمیل گفته بود اگر آن سربازی که حکم اعدام
را اجرا می‌کند تفنگش را برگرداند و فرمانده را بکشد، دیگر
هیچ فرمانده‌ای حکم اعدام نمی‌دهد.

آمدن مامه جمیل به شهر جواب نگرانی مرا داد. کفالت
تقلبی برایم گرفته بود.

- این برای اداره و این جاها بدرد نمی‌خوره، اما برای
پست کنترل توی جاده‌ها و ماموران گشت خوبه. بهتره
توی این شهر هم نباشی چون اینجا همه ترا می‌شناسن.
بین در این شرکت‌های بیرون شهر کاری پیدا می‌کنی.
تا ببینیم دنیا چطوری می‌چرخه.

- شب پیش ما نمی‌ای؟

- نه کاکه برمی‌گردم. طاقت دیدن این همه زندانبان را
توی شهر ندارم. چیزی ندارم دلخوشیم باشه.

- بچه‌ها چی؟

- بگذار فکر کنن پدرشان کشته شده، مانند همه این
بچه‌های بی پدر. مانند تو. چه می‌شه کرد.

نه جمیل آن جمیل سابق نبود. یک کلام زبانش به اسم
خدا نمی‌چرخید.

داستان کفالت را برای کمال گفتم. که او هم مواظب
خودش باشد، شاید با هم به دنبال کاری بگردیم و مدت یکی
دو سال خودمان را گم کنیم.

- های خدا عفت کنه. مادرم دنبال کار سربازی منه. من راست راستی کفیل مادرم می شم. |چونکه پیره و شوهر نداره. نمیدانی یک مدتی به میدان نمیره که کهنه فروشی کنه. می خواد ندانن که کار می کنه. بینم باید من هم کاری پیدا کنم که بگویم با این کار نان پیدا می کنم.
 - خوبه بیا با من کار کن. سمایل فعلا دستش شکسته کار نمی کنه.
 - پس اگر تو رفتی سهم خودتو بفروش به من.
 - تا بینیم. تو چند روزی کار کن که بینیم حوصله اش را داری یا نه.
- به این شکل من و کمال مدتی همکار شدیم. اما بارها را من بار می کردم و خالی می کردم. او دست در جیب پز می داد و سیگار می کشید.

باز هم زمستان و کمی کار، اما امسال من سرگرمی تازه ای پیدا کرده بودم. میانه ام با کمال زیاد خوب نبود. دانه مان در یک دیگ نمی جوشید. برای تمرین جودو به باشگاه سیروان

می‌رفتیم. چند آشنای تازه هم پیدا کرده بودم. شب‌های جمعه که فردایش سیروان مدرسه نداشت، بعد از گردش در خیابان‌ها به منزل سیروان می‌رفتیم. در اتاق سیروان می‌نشستیم. اتاقی کوچک با یک تخت‌خواب و دو صندلی و یک میز. عکس بزرگی از باب دیلان و یکی کوچکتر از تختی روی دیوارها خودنمایی می‌کردند. وقت شام مادرش صدایمان می‌زد که به اتاق نشیمن برویم. پدر و مادر این سر و آن سر میز غذاخوری می‌نشستند. من یک طرف، سیروان و هلاله خواهرش طرف دیگر. من به مقابل هلاله می‌افتادم. دائم سرم را زیر می‌انداختم چون فکر می‌کردم در زیر نگاه هلاله هستم. بیشتر وقت را پدرش حرف می‌زد و موضوع هم همیشه رویدادهای توی شهر و اخبار تلویزیون بود. مادر و بچه‌ها کمی خود را قاطی بحث می‌کردند، اما اگر پرسشی از من نمی‌شد ساکت بودم. یک شب هلاله مستقیم از من پرسید:

- کاک ژیان از دنیای کارگرها چه خبر؟

تا آنوقت به درستی نگاهش نکرده بودم. موی سیاه تا کمر روی پیراهن قرمزش افتاده بود. دستش را با ناخن‌های لاک قرمز زده زیر چانه ستون کرده بود. صورت گرد و سفید با

چشم‌های خرمائی، منتظر جواب در چشم خیره شده بود.
برقی در چشم‌هایش بود که نمی‌توانستم از آن پرهیز کنم.
هلاله سه سال از من و دو سال از سیروان کوچکتر بود. درسته
که می‌گویند دختر از پسر زودتر رشد می‌کند.

- هیچ، تابستان حمالی و زمستان بیکاری.
- اینطور نگو این مردم همه منتظر شما هستن که
آزادشان کنین. نمی‌دانم من بیشتر چیزهایی می‌خوانم
که پدرم به من می‌ده. همه‌ش حرف از طبقه کارگر
است و همه چیزها را آن‌ها باید درست کنن. حکومت
کنن و مساوات برقرار کنن.

سیروان به شوخی گرفت و خندید:

- اون امام زمانه. هلاله اشتباه فهمیدی.
 - نخیر اسپنجیره
 - اسپنجیر دیگه چییه؟
- کوتاه و خلاصه داستان اسپنجیر را گفتم و اضافه کردم:
- بگذار از افسانه بگذریم، من هم بعضی از این نوشته‌ها
را خوانده‌ام. من نمی‌دانم این طبقه کارگر کجاست. اما

می‌دانم ما به زور شکم خودمان را سیر می‌کنیم. بعضی همیشه گرسنه‌اند. چکار می‌توانیم بکنیم.

پدرش به میان حرف دوید و گفت:

- تا این طبقه به آگاهی طبقاتی دست پیدا نکنه و حزب خودش را تشکیل نده، به هیچ جا نمی‌رسه.
- بابا، پس این همه سازمان و حزب که خودشان را نماینده طبقه کارگر می‌دانن چیه؟
- این را از کاک ژیان بپرس.
- آن‌ها بیان چهار روز با ما کار کنن تا آگاهی کارگری پیدا کنن. بعد این چیزها را بنویسن و منتظر آگاهی طبقاتی ما باشن. ما هنوز در این کردستان دو کارخانه نداریم. کدام طبقه؟ نیمه جمعیت این شهر نصف زندگیشان را در دهات هستند و مشغول کشاورزی، نصف دیگرش را به شهر می‌آیند برای دست فروشی کردن. من فکر می‌کنم مسئله بسیار عمیق‌تر از این چیزهائیه که آن‌ها می‌گن. اما من هم جواب سؤال خودم را نمی‌دانم.

مادر کاسه بشقاب‌ها را روی همدیگر گذاشت و گفت:

- این خمیر آب زیاد می‌بره اینجا حل نمی‌شه. بلندشین بچه‌ها سفره را جمع کنین.

دو به دو در اتاق سیروان نشسته بودیم، سیروان یک بطر شراب پیش آورده بود.

- این را یک آشنا در خانه می‌اندازه، چیز مخصوصیه.

دو گیلان ریخت و کمی نقل بیدمشکی آورد و تازه لب تر کرده بودیم، دو ضربه آرام به در خورد. می‌دانستم پدر و مادرش می‌دانند که مشروب می‌خورد و مسئله‌ای نبود.

- بفرما!

هلاله با کتابی در دست وارد شد.

- خوب کیف می‌کنین!

- بیا تو هم کیف کن. برو صندلی خودتو بیار!

کتاب را روی میز گذاشت و رفت با یک صندلی برگشت. در اتاق او روبروی اتاق سیروان بود. دیدم چراغ قرمزی در اتاقش روشن است.

اسم کتاب را خواندم. "جنبش ملی کورد". می‌دانستم نوشته کریس کوچرا است و ابراهیم یونسی ترجمه کرده.

- آبرا سیروان، تو این کتاب را خواندی؟
 - سیروان کتاب را برداشت و نگاه کرد.
 - نه، از کجا پیدا کردی؟
 - بابا داد.
 - من خوانده‌ام.
 - خیلی خوبه. من تازه تمامش کردم. می‌خواستم با کسی
درباره‌اش حرف بزنم، بابا وقت نداره.
 - قبل از اینکه وارد بزم خودت بشی بگو ببینم از این
شراب می‌خوری یانه؟
 - کمی بریز.
- هر بار که رو بطرف من برمی‌گرداند من زبانم لکنت
می‌گرفت. احساس ناآشنایی به سراپایم هجوم آورده بود.
- این کاک ژیان را اینجوری نبین. کتابخانه‌ایست واسه
خودش. توی کتابفروشی کار کرده و هی کتاب خوانده.
 - چه خوب. من بیشتر کتاب فلسفه می‌خوانم. می‌خوام
بعدا در دانشگاه رشته فلسفه بخوانم. ولی این مسئله
کردستان و کورد و این همه جنگ و ناامیدی برام
سؤال شده. می‌خوام از نظر فلسفی نگاهش کنم.

موقع حرف زدن به من چشم می‌دوخت. برقی در چشم‌هایش بود که تا عمق درونم را آتش می‌زد. شراب رویش می‌ریختم که آرام شود، بیشتر زبانه می‌کشید. اول بار بود دختری به این شکل برابرم بنشیند. به خودم می‌گفتم: ندید بدیدی بیچاره.

- من کتاب فلسفی نخواندم. میشه کمی توضیح بدی؟
- من فکر می‌کنم کورد یا هر ملت دیگری یک چیز وهمیه. کلمه‌ست و تنها در ذهن وجود داره. زندگی همگانی معنایی نداره. هر کسی برای خودش معنایی برای زندگی پیدا می‌کنه. شناسنامه‌ای براش درست می‌کنه چونکه شرایط برای هر کسی یک جور نیست. برای همین این چیزهای همگانی سر نمی‌گیره.
سیروان وارد بحث شد.

- اگر هر کس تنها برای خودش باشد، پس جامعه چیه؟
پس این همه قانون و مذهب و سنت که مردم را بهم پیوند میزنه را چطوری تفسیر می‌کنی.
- این هم مردم خودشان خواسته‌ن. البته همین چیزهاست که شده زنجیر دست و پاشان.

من می‌خواستم خودم را از بند آن حسی که آتش در
دروغم بپا کرده بود نجات دهم. سر به زیر انداخته بودم و
حرف می‌زدم.

- نگاه کن، ما، تو و من و سیروان خودمان انتخاب نکردیم
که در کردستان به دنیا بیایم و کوردی حرف بزنیم و
هزار چیز دیگر. این با ما به دنیا آمده و باهش زندگی
کرده‌ایم. شده شناسنامه ما. بخواهیم یا نه فرقی نمی‌کنه
همیشه با ماست. این همان معنای جمعی است که تو
اشاره می‌کنی.

حرفم را قطع کرد و گفت:

- ببخش سرتو بلند کن، نمی‌دانم زیر لب چی میگی!
- چشم. حالا این‌ها که شناسنامه‌شان یکی‌ست تصمیم
برای زندگی خودشان می‌گیرن. همه را به یک نفر
حساب کن. کسی می‌آید و می‌گوید شما حق انتخاب
ندارید. می‌خواهد شناسنامه‌شان را باطل کنه. در ترکیه
بهشان می‌گن ترک کوهی. در سوریه ورقه هویت
بهشان نمیدن. اینجا ارتش و پاسدار بر آن‌ها حکم
می‌کنه و حق کورد بودن و به کوردی خواندن ندارن.

- اینا هم مقاومت می‌کنن و جنگ می‌شه. کل این کتاب داستان این جنگ و شکست‌هاست.
- پس خواست فردی چی میشه.
 - این آن سؤال فلسفیه که من جوابش را نمی‌دانم. ولی می‌دانم من تنها می‌توانم در میان کارگاه جوشکاری و سه‌چرخه‌ام یکی را انتخاب کنم. این هرکس برای خود را حالی نمی‌شم.
 - خیلی‌ها از پایین جامعه آمدن و جای بسیار بالا گرفته‌ن.
 - ما از کل جامعه حرف می‌زنیم. این‌ها که تو میگی چند درصد جامعه‌ن
- سیروان بلند شد به دستشویی برود در حال رفتن قر زد:
- شبمان شد کلاس درس.
- هلاله گیلانش را برداشت و به گیلان من زد که روی میز بود. من هم برداشتم. چشم در چشمم دوخته بود. بعد دست روی دستم گذاشت و همچنان نگاهم می‌کرد. من مثل شکاری که به دام شکارچی افتاده باشد و بی‌حس شده باشد نمی‌توانستم چشم بهم بزنم. گرمای لذت بخشی تنم را فرا

می‌گرفت. این را در زندگی‌م تجربه نکرده بودم.. هیچ دختری دستم را نگرفته بود. صدای پای سیروان آمد. ناخنش را به تندی به پشت دستم فرو کرد و دستش را برداشت.

- این هم یک انتخابه من می‌روم، شب خوش.

همینکه رفت انگار چراغ‌ها خاموش شدند. تاریکی بر من مستولی شد. سیروان از مسابقه ورزشکارها حرف می‌زد. من مانند اینکه از پشت دیوار باهام حرف بزنند. می‌دانستم چیزهایی می‌گوید، اما نمی‌فهمیدم.

- ساکت شدی چی شده؟

- فکر می‌کنم سردردم شروع می‌شود. گوش‌هایم سوت می‌کشند. اگر میشه چراغ خواب را روشن کن و این را خاموش کن.

نه سردرد نبود. این را بهانه کردم. سردرد بعد آمد و نگذاشت به هیچ چیز فکر کنم جز نور چراغ اتاق هلاله که روی دیوار روبرویی افتاده بود و گاه سایه‌ای از آن می‌گذشت. او هم مثل من بیخواب شده بود.

تمام هفته افکاری به مغزم فشار می‌آوردند. آرزویی هست، دستت نمی‌رسد و آرزویی دم دستت است و دست دراز نمی‌کنی که بگیری. قبله دوتا شده بود و نمازخوان سرگردان. در مورد سفورا لااقل با دوستانم می‌توانستم حرفش را بزخم و کمی دلم آرام بگیرد. اما این را نمی‌توانستم حتی با خودم واگویه کنم. " به خانه دوستت می‌روی و چشم به خواهرش داری؟ " نمی‌دانم چرا این در جامعه ما تابو است. اگر سیروان بفهمد چه خواهد گفت؟ وقتی به سه‌چهره قراضه‌ام نگاه می‌کنم حرف کمال بار دیگر در مغزخم تکرار می‌شود. " تو چی و این گه خوردن‌ها چی؟ " من نبودم انتخاب کرده بودم، او مرا انتخاب کرده بود و آتش را روشن کرده بود. خودم را به سیل سرنوشت سپرده بودم.

بالاخره آخر هفته شد. هفته‌ای که برای من مانند یکسال گذشته بود.

- بیا امشب شراب نداریم. با تخته کردن می‌گذرانیم. اگر دوست داشتی سگ دوی تو شهر می‌زنیم.
- پس اصلاً نریم منزل.
- همیشه به مادر قول دادم. غذا درست کرده.

نگاه‌های هلاله می‌گفت: چرا این هفته پیدات نبود. موقع جمع کردن سفره من با هر دو دست پر از ظرف به وسط در آشپزخانه رسیدم، هلاله از آن طرف برمی‌گشت. توی درگای ماچم کرد و گذشت. نمی‌دانم چطور ظرف‌ها از دستم نیافتاد، اما احساس کردم باید مثل چغندر سرخ شده باشم. زانوهایم می‌لرزید. خودم را با شستن بشقاب‌ها مشغول کردم که با آن حال مرا نبینند.

- کاک سیروان بریم؟
- بگذار لباس بپوشم.
- جای بخورید بعد بروید!
- بیخش ماددر چای را می‌بریم قهوه‌خانه.
- تا سیروان بیاید من توی ایوان ایستاده بودم. هلاله با یک کتاب آمد. تهوع سارتر بود.
- این را بخوان بعد صحبت می‌کنیم. چیزی توش هست که برای توست، گمش نکنی.
- یک تکه کاغذ بود. برنداشتم همراه کتاب در بغلم گذاشتم

- ممنون

با لحن گله آمیز گفت:

- چرا نماندین؟

نامه یک خط بیشتر نبود. به فارسی نوشته شده بود. " بیا با دوست داشتن، آینده مشترک زیبایی انتخاب کنیم."

یک هفته در گرداب فکر کردن بودم. چه جوابی بدهم. چه بنویسم. چگونه بنویسم. من که فارسی درست بلد نیستم. من چگونه کسی را در دنیایی بیاندازم که وجود ندارد. آیا رواست او در انتظار کسی باشد که آینده روشنی ندارد. آیا این احساسات جوانی نیست؟ دخترها هم مانند ما و بدتر از ما، هیچ فرصتی برای شناخت پسرها ندارند. پسرها را مثل موجوداتی در کوچه و بازار می بینند که باهم راه می روند، اما هیچ درکی از احساس و فکرشان ندارند. همانطور که دخترها برای ما چنین هستند. نزدیک شدن ممنوع است. به همین دلیل اگر توانستند، توانستیم در خلوتی همدیگر را ببینیم خیلی زود گرفتار می شویم. چه تجربه ای از قبل داریم؟ آیا این انتخابی که او از آن می گوید وجود دارد؟

نوشتم: هلاله گل بیابان‌های دور دست. عزیز خیال‌های من!
قبل از اینکه انتخاب کنیم باید توانایی انتخاب داشته باشیم.
من تصمیم گرفته‌ام از اینجا بروم. شاید بتوانم به آن جایی
برسم که تو می‌گویی جایی بالاتر. اگر با دست پر برگشتم و
توهم هنوز در تصمیمت پابرجا بودی، آن وقت به شهادت
ستاره‌ها دنیایی پر از دوست داشتن می‌سازیم.

به واقع تصمیم داشتم از این شهر بروم. احساس می‌کردم
در میان دو سنگ آسیا گیر کرده‌ام. سنگ زندگی روزمره
بی‌رحم و سخت و سنگ دنیای مخملی دوست داشتن. دوگانگی
فقیری و فکر تغییر. چیزی که در این شهر سراغ نداشتم. هوای
جوانی و آرزوهای دور مرا برداشت. نامه را در جوف کتاب
گذاشتم و پشش دادم.

- چند صفحه خواندم. سخت بود، نمی‌فهمیدم.

لب جمع کرد و رفت. می‌دانستم عجله دارد نامه را بخواند.
رفتم که جوابم را ندهد. مبادا پشیمانم کند.

*

اسماعیل یک بطر عرق آورده بود. سیروان سنگگ و کباب،
عهلی خیار و گوجه فرنگی از مادرش گرفته بود. کمال پول
عرق را داده بود. من هم نخود پخته بودم و تخمه آفتابگردان
خریده بودم. توی اتاق ما بساط پهن کرده بودیم. چند روز بود
برق هم داشتیم. باجی پیروزه و کالامراد با هم خریده بودند.

- این شیرینی برق است کمال؟
- نخیر قربان آش پشت پای ژیان. فردا می‌رود سفر.
- کجا ژیان. تازه دنیا خوش شده.
- میرم منطقه هوشار. کار پیدا کرده‌ام.
- دست ما را هم بگیر.
- روباه توی سوراخ نمی‌رفت، جارویی به دمش بسته بود.
شوخی و بگو بخند و عرق نیمه شده بود و نیمه سرخوش
بودیم که کمال بلند شد بیرون رفت، هنوز دستش به لته
در بود گفت:

- ژیان خبر خوبی برات دارم. اگر بگم از رفتن پشیمان
میشی.

- بازهم چی پیدا کردی؟

- نه شوخی نمی‌کنم. سفورا را دیدم، برگشته. توی دکان خرازی فروشی بازار دیدمش. بچه‌ای هم توی بغلش بود. باهاش حرف زدم. فکر می‌کنم طلاق گرفته.
 - از کجا می‌دانی؟
 - با دکاندار حرف می‌زد مثل اینکه آشنا بودن.
 - بیا، بخوریم به سلامتی سفورا خوشگله.
- کوچه به کوچه تا آن طرف شهر، تا دم خانه سیروان رفتیم. در جاهای نیمه تاریک و خلوت اسماعیل و کمال آواز می‌خواندند، اما من دوباره در گرداب خیال افتاده بودم. خیال سفورا. تصویرهای هلاله کمرنگ می‌شدند و سفرا پیش می‌آمد. گردابی که هیچ فکری را نمی‌توانی تا آخر ببری. تصویری با شتاب جایش را به تصویر دیگری می‌دهد. کلمه‌ای، حرفی، به‌یادت می‌آید و به سر زبانت نرسیده پشیمان می‌شوی. می‌خواهی تصمیمی بگیری، اما می‌دانی زیر پایت خالی است. نه شعر و نه آواز دستت را نمی‌گیرد. هرچی هست در تاریکی درونت می‌چرخد و گاه با آهی بیرون می‌آید.
- زیاد فکرشو نکن. فردا میریم می‌بینیمش.
 - ها؟

- منزل پدرشه. مثل سابق میریم دور خانه‌شان دو سه دور می‌زنیم، شاید آمد دم در. من باهش حرف می‌زنم تو کاری نداشته باش.

آن روز به سفر نرفتم. توی بازار می‌گشتم و یک چشم هزار چشم توی جمعیت به دنبالش می‌گشتم. نزدیکی‌های غروب با کمال به محله‌شان رفتیم. بچه به بغل دم در ایستاده بود با زن همسایه حرف می‌زد.

دلم فرو ریخت، از تصویر خواب‌های من قشنگتر و کمی روبازتر بود. کمال جلو رفت، نمی‌دانم چه گفت و چه پرسید. انسان اگر چیزی در دل نداشته باشد، مثل من شرم نمی‌کند. من دورتر ایستادم. زانوهایم می‌لرزیدند. کمال اشاره‌ای به من کرد. من دستی بلند کردم و راه افتادیم.

- هیچی چی گفتم. گفتم آیا آن خانه همسایه‌تان فروخته شده. قبلا خانه ما بود. سفورا خانم دوران کودکی‌مان در این کوچه‌ها خیلی خوشتر از حالا بود. خوشحالم دوباره می‌بینمتان. برای سرزدن آمدید یا...؟ گفت فعلا هستم. گفتم: خوش آمدید.. بیا حرف را که پشت شیر بار نکردن. آدم را نمی‌خورن.

اما برای من روی پشت شیر بود. چون من نمی‌توانستم آنچه در دل دارم بگویم و این هم مانع گفته‌های دیگر می‌شد. به خودم می‌گفتم: باشد زیان خاک بر سر تو بی پدر و مادر و بی خانه لانه چه چیز داری بهش بگی. او حالا به دنبال زندگی دیگری است که از زندگی با شوهر قبلیش بهتر باشد. بهم بگو چی داری پیشکش کنی. گیریم حرف هم زدی و رازی هم شد، چه جوابی به هلاله می‌دهی. چطور طاقت سرزنش نگاهش را می‌آوری؟

دو روز دیگر هم با این درد سر کردم. بهترین کار رفتن و برنگشتن است. خیال از واقعیت شیرینتر است. تا واقعیت‌ها خیال را کدر نکرده‌اند، بگذار بروم و با آرزویش زندگی کنم. نامه قدیمی جوف کتاب را به کمال دادم که به هر شکلی بوده به او بدهد. نه اینکه منتظر چیزی باشم، فقط می‌خواستم بدانم که در این دنیا کسی هست که او را دوست دارد. تصمیم گرفتم او را از یاد ببرم. نه من نبودم تصمیم گرفته بودم. هلاله بود امر می‌کرد.

*

می‌بایست در سهرای تکاب پیاده شوم، خوابم برده بود. به سقز رسیدیم و همه پیاده شدند. توی گاراژ پرسیدم: اینجا ماشین برای تکاب هست؟ گفتند نخیر، برو بوکان یا برگرد به سه راه تکاب.

کمی توی شهر پرسه زدم. اینجا هم سنندج کوچکتری است. کمی لهجه و فرم سرییچه‌ها فرق دارد. مردم اینجا بیشتر از سنندجی‌ها لباس کردی می‌پوشند. زن‌ها به ندرت توی خیابان و بازار دیده می‌شوند. اینجا هم فقیر، فقیر است و ثروتمند صاحب ماشین و قصر.

سوار ماشین بوکان شدم. من سفر نکرده، در اولین روز دو شهر را دیدم. بوکان برای من با نام حسن زیرک شناخته شده بود. دلم می‌خواست سری به مزارش بزنم. نشد. می‌بایست عجله کنم به ماشین تکاب برسم.

از تکاب به سد ساروخ که من قرار بود در آنجا کار کنم، ماشین نبود و می‌گویند هژده کیلومتر راه است. غروب بود و نمی‌بایست پیاده آن راه ناآشنا را طی کنم. آنجا هم در نیمه شب کجا بروم. به مسافرخانه نیمه کثیفی که فکر می‌کردم باید ارزان باشد، رفتم. شناسنامه بده و از کجا آمده‌ای و به

کجا می‌روی؟ به زبان فارسی جواب بده و پول را پیشکی بده و مسافرخانه‌چی چشم از توبره دستم بر نمی‌داشت.

- چی توی کیسه‌ست؟

- تهره‌توله‌که.

نفهمید چی گفتم. ادامه نداد. کاک ابراهیم لوله‌کش که این کار را برام پیدا کرده بود و آدرس داده بود. فقط گفته بود از تکاب به کارگاه ساروخ می‌روی. نگفته بود اهالی اینجا کردی می‌فهمند، اما چشم دیدن کوردها را ندارند. بعدها فهمیدم نصف اهالی این شهر کورد هستند. اما آن شب من با یک ترک روبرو شده بودم.

پا به راه گذاشته بودم و می‌رفتم. نه آب بود و نه آبادانی. کم کم آفتاب گرم می‌شد و صدای جیرجیرک‌ها می‌گفت که خیلی گرم خواهد شد. دو سوی جاده مزرعه گندم و جو دیمکاری بود.

یک کمپرسی از طرف تکاب پیدا شد. دست بلند کردم، ایستاد. لحظاتی گذشت تا گرد و خاک فرو بنشیند و من راننده را ببینم. به زبان ترکی پرسید کجا می‌روی؟ یا من فکر کردم این را پرسیده. به فارسی گفتم: می‌رم ساروخ.

- بیا بالا

توی اتاقک ماشین پر بود از دود سیگار. راننده مردی لاغر و سیاه چرده دماغ آویزان بود. پیدا بود تریاک زیاد می‌کشد. پشت سرهم دنده عوض می‌کرد و تلاش می‌کرد ماشین را توی دست‌اندازها نیاندازد. سیگار خاموشش هم همچنان روی لبش بود.

- میری کارگاه؟

- بله.

- آنجا کار می‌کنی یا دنبال کار می‌گردی؟

- دنبال کارم.

- باید مستقیم بری پیش مهندس. من دفترشو نشانت

میدم.

بعد شروع کرد. اهل کجا هستی و پدرت چکاره‌ست و چی بلدی و... تابلو پروژه جهاد سازندگی "پایاب سد ساروق" در کنار جاده را خواندم.

مهندس به همه چیز می‌ماند جز مهندس. مرد قد کوتاه ریشو، دماغ سیب زمینی. کلاه کاسک سفیدی به سر داشت. به لاکپشتی شبیه بود که کلاه سرش گذاشته باشی. صدایش

نرم و آرام بود. از لهجه‌اش پیدا بود فارس است. دو نفر پشت سرش دست به سینه ایستاده بودند.

- چی بلدی؟

- جوشکاری

- آرماتور بلدی؟

- بلدم.

- بیا دفتر.

به دنبالش راه افتادم. آن دو نفر هم دنبالم آمدند. فکر می‌کردم آن‌ها هم برای کار آمده‌اند. بعد فهمیدم اینها محافظ و بردست جناب مهندس هستند. کار ترجمه را هم بعهده دارند، چون بخشی از کارگرا فارسی بلد نیستند.

پرسشنامه‌ای جلوم گذاشت. قلم را برداشتم بنویسم.

- چقدر سواد داری؟

- شش کلاس

- بده خودم بنویسم!

شناسنامه و ورقه سربازی را گرفت. از روی شناسنامه اسم پدر و محل زندگی و نمی‌دانم چه چیز دیگر را نوشت. بعد داد امضاء کنم. نپرسیدم حقوق ماهیانه‌ام چقدر است.

- خب، تو کفیلی. چه کسی از مادرت نگره‌داری می‌کند.
- یک خواهر کوچک دارم.
- باید بدانی به این زودی‌ها از پول خبری نیست. یک هفته هم آزمایشی کار می‌کنی. شناسنامه‌ات تا آخر این هفته پیش من می‌ماند.

یکی از بردست‌هایش را صدا زد.

- غضنفر این را تحویل شوزب بده.

شوزب سرکارگر قسمت آرماتور بود. مرد هیکلدار و اخمو. به ترکی و تند تند امر می‌کرد. یا شاید می‌خواست گربه را دم حجله من بکشد. اولین کار می‌بایست بار سنگینی را جا به جا کنم، آهن‌ها داغ بودند. دیدم کسی دستکش به دست ندارد. آستین پیراهنم را روی دستم کشیدم و میله‌های آهن را بلند کردم.

تا غروب به اندازه سه کارگر از من کار کشید. ظهر دنبال کارگرهای دیگر افتادم. به سالنی رفتیم که ناهارخوری بود. دو ردیف میز و نیمکت در دو طرف قرار داشت. در انتهای سالن آشپزخانه بود که سه نفر در آنجا کار می‌کردند. دو مرد و یک زن سر و گردن پیچیده در پارچه سیاه. غذا برنج و

سیب‌زمینی. به دنبال جایی برای نشستن می‌گشتم. یکی صدایم زد و به کردی گفت: بیا اینجا بشین. دلم آرام گرفت. از دیروز یک کلمه کردی نشنیده بودم. تشکر کردم و کنارش نشستیم. دور و بری‌ها همه نگاهم می‌کردند. برای من چیز غریبی نبود. تازه وارد و تعارف این مرد توجه‌شان را جلب کرده بود.

- من اسمم فایق است، و تو؟

- ژیان

- اهل جنوب کردستانی از لهجات پیداست.

فایق مردی چهل، چهل و پنج ساله به نظر می‌آمد. سر و گردن کلفت و صورت گرد و کمی آفتاب سوخته. مچ دست و پنجه کلفت و هر دو گوشش مانند کشتی‌گیرها شکسته بود.

- خوش آمدی! در کدام قسمت کار می‌کنی؟

- امروز در قسمت آرماتور بودم. ولی من جوشکارم.

- پس چرا نبردندت قسمت جوشکاری؟

- گفتن یک هفته آزمایشی‌یه.

- آی از اون سگ پدر. کمی از غذایت را نگاه‌دار برای

شب. شام هیچی نمیدن.

من ظرفی نداشتم که غذا در آن بریزم. توبره‌ام را هم کنار سنگی گذاشته بودم تا ببینم شب کجا باید بخوابم.

کارگاه در دره پیش سد بود و در دشت بالای دره کلبه‌های بزرگ و کوچک با تخته به دور یک میدان خاکی قرار گرفته بودند. یکی همان انباری بود که تبدیل به غذاخوری شده بود. یکی از آن‌ها سفید بود که دفتر مهندس بود. در کنار آن اتاق محافظ‌ها بود. پشت کلبه‌ها به فاصله دویست متر در کنار بیشه چنار، خانه بزرگتری بود که گفتند چایچی و خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کنند. زنش همان بود که در آشپزخانه کار می‌کرد. دختر سیزده، چهارده ساله و پسر کوچکی هم داشت. این خانه قبلاً متعلق به مهندس قبلی بوده. در ردیف دوم اتاق نمازخانه بود که یک شیر آب هم در کنارش وجود داشت. کمی آنطرفتر چند توالت قرار داشت که بویس اهالی ردیف اول را هراسان کرده بود. هرچه مگس آن بیابان بود آنجا وز وز می‌کردند. اغلب کارگرها برای دست به آب به زیر درخت‌ها می‌رفتند.

غروب غضنفر گفت: برو خانه شماره ۹.

شماره ۹ جای پنج کس بود، که چهار نفر قبلا در آنجا بودند. پنج تخت نیمه شکسته فنری در آن جا داده شده بود. هر تختی دو عدد پتو رویش بود. بعدا فهمیدم اگر لحاف و تشک می‌خواهی خودت باید تهیه کنی.. مامه جمیل گفته بود در زندان فقط دو پتو به زندانی می‌دادند و تخت‌ها دو طبقه و سه طبقه بودند.

سلام و احوالپرسی و وسط اتاق ایستاده بودم که بدانم جای من کجاست. یکی از کارگرها گفت: آن دم دری خالی است. کیسه لباس‌هایم را رویش گذاشتم و بیرون رفتم که ببینم دکانی، قهوه‌خانه‌ای پیدا می‌شود که گرسنگیم را درمان کنم. نبود. بجز فایق همه چپیده بودند توی اتاق‌هایشان. او هنوز لودرش را می‌چرخاند. خاک را از جایی برمی‌داشت و به جای دیگری می‌ریخت. از میان درخت‌های کنار سد به آبی که می‌بایست بعدا سد را پر کند رسیدم و سر و صورت شستم. کمی اینطرف و آنطرف چرخیدم که شاید گیاه خوردنی پیدا کنم. نبود.

به اتاقم برگشتم. دیدم چهار هم‌اتاقیم دور چراغ گازی چمباتمه نشسته‌اند و تریاک می‌کشند. اتاق پر از دود بود. به

من هم تعارف کردند. تشکر کردم. به زبان ترکی با هم حرف می‌زدند، نمی‌دانستم چه می‌گویند. دود کردن تمام شد. سفره انداختند و برنج و سیب زمینی ظهر را پیش کشیدند. کمی گوجه فرنگی هم داشتند. همینکه گفتند بفرما جلو رفتم یکی دو لقمه گرفتم. شکم گرسنه شرم نمی‌شناسد.

آنقدر با خستگی خوابیده بودم نفهمیدم کی روز شد. هم اتاقی‌ها بیدارم کردند. رفتم بیرون به دنبال توالت گشتم، با فایق روبرو شدم.

- دیشب کجا بودی. دنبال گشتم، گرسنه خوابیدی؟
- نه. هم اتاقی‌ها مهمانم کردن.
- بیا من نان و چای دارم. بریم پیش من. آب دست پشت خانه‌هاست. اما باید آفتابه داشته باشی. بیا من دارم.
- با شتاب نان و چای خوردیم رفتیم پایین توی کارگاه.
- اگر پول داری، این چایچیه هر روز میره شهر برای خرید. پول بده کمی نان و پنیری، چیزی برات بیاره.
- حق راه نمی‌خواه؟

- اون برای همین کار حقوق می‌گیره. اما بهر حال کمی از پولت را کش میره. اما چاره‌ای نیست. اگر پول نداری من برای یکی دو روزمان پول دارم. غروب وسائلت را هم بیار پیش من. اتاق من جا برای هر دوتايمان دارد.
 - اگر جایم را عوض کنم ایراد نمی‌گیرن؟
 - این به عهده من. سگ به من پارس نمی‌کنه.
- اتاق فایق کوچک و آفتابگیر بود. در را که باز می‌کردی گرما مانند یک دشمن در انتظارت بود. می‌بایست در و پنجره کوچک را باز کنیم و دستمال خیسی روی صورتمان بکشیم تا بتوانیم استراحتی بکنیم.
- روز جمعه میریم شهر تشک و ملافه و این چیزا بخریم. تا آنوقت به این دوتا پتو قناعت کن.
- روز دوم تازه کار شروع شده بود. مهندس و دو همزادش پیدا شدند. با اشاره دست مرا خواست.
- برو پیش معمار ببین با تو کار داره!
- معمار مرد میانسال کله طاس لاغری بود که ته لهجه ترکی داشت اما فارسی خوبی حرف می‌زد. یکی دو کار به من محول کرد و دیدم زیر چشمی نگاهم می‌کند. لوله جوش کردن بود.

گرچه پیشتر این نوع کار را نکرده بودم، اما خوب از آب درآمد. گفت: فردا میروی کارگاه آنطرف برای جوشکاری. بعد کار یک روز را معلوم کرد و تنهام گذاشت.

چایچی توی کارگاه می‌گشت و از کارگرها سفارش می‌گرفت. من هم پول مقداری نان و قند و چای و پنیر به او دادم. ظهر دوباره برنج و سیب‌زمینی بود.

- کاک فایق مثل اینکه اینجا گوشت حرامه.
- می‌گن مهندس گیاه خواره برای همین به ما هم حرام کرده.

یواشکی در گوشم گفت:

- توی لیست غذا هست، پولش را می‌دزدن. به جای سه روز یک بار، یک وعده در هفته میدن، آن هم روزهای جمعه که اغلب این جماعت اینجا نیستن.
- کجا میرن؟
- این‌ها اهل این دهات دوربرن. میرن خانه خودشان. بعضی‌ها خانه‌شان نزدیکه، شب‌ها اینجا نمی‌مانن. دهات آنطرف این رودخانه بیشتر ترکن و اینطرف بیشتر کوردن.

- اگر اینطور باشه این مرز صبیعی کردستانه.
- باید اینطور باشه. فعلا این کارگاه که افتاده اینطرف، که تو میگی کردستان، کارگراهاش غیر از من و تو همه تر کن.
- چرا کارگر کورد نمی‌خوان یا چی؟
- کارگرهای کورد این منطقه همه بیل به دستن. کار صنعتی بلد نیستن. کار بیل و کلنگ هم نمانده. لودیر من در یک ساعت کار پنجاه کارگر را انجام می‌ده.
- فکر می‌کنم شب دوم بود گفت:
- تو کارگر خوبی هستی و کارت را بلدی، اما در کارگاهی مثل اینجا کار نکردی. باید چشم‌هایت را خوب باز کنی. سگ و گرگ زیاده. اینجا با کارگاه کوچک توی شهر خیلی فرق داره. بیشتر از صد نفر اینجا کار می‌کنن. اغلبشان کارگر فصلی هستن و فقط به پول فکر می‌کنن و بخاطر پول هر کاری می‌کنن. به دقت به کردار و گفتارشان گوش بده. می‌فهمی کی به کیه.
- خبرچین و جاسوس هست؟

- هم سر به مهندس و هم سر به بالاتر. هر کس بی‌خودی از حکومت حرف زد، باهاش حرف نزن، یا خودت را به نفهمی بزن. این چایچی را می‌بینی عصرها جای می‌فروشه و اینجا و آنجا معطل می‌کنه. برای مهندس خبرچینی می‌کنه. این‌ها مثل سگ پاچه می‌گیرن. اگر به کسی شک کنن تنها به بیرون کردن رضایت نمیدن. می‌فرستن اطلاعات. برای اینکه پولش را بالا بکشن.

- مهندس واقعا مهندسه؟

- بعدا بهت میگم... این شرکت زیاد دوام نمیاره. پروژه بزرگیه و شرکت کوچکه. اگر پول داشته باشن شاید تا زمستان دوام بیارن. تا حالا بخاطر کمی بودجه دوبار پس کشیدن. این بار سومه که باز پس گرفتن.

فایق صدای دلنشینی داشت. گاهی زیر لب زمزمه می‌کرد. نی لبکی هم داشت که مابین آوازه‌ایش می‌زد. من هم اگر آن آواز را می‌دانستم همراهیش می‌کردم. اینطور شب را سپری می‌کردیم. می‌گفت:

- هیچ چیزی مانند موسیقی توجه انسان را جلب نمی‌کند.
میگن دلیلش اینه که تقلید صداهاى طبیعته که آدم
میلیون‌ها سال گوش داده. مولوی هم میگه در بهشت
گوش داده‌ایم. این همه فیلسوف و نویسنده و شاعر و
نقاش و غیره هست، هیچکدام به اندازه یک آوازه‌خوان
بد صدا مردم دورشان جمع نمیشه. در همه جای دنیا
همینطوره. می‌دانی چرا؟ من فکر می‌کنم انسان امروزی،
کلا تنبله. حوصله فکر کردن نداره. برای فهمیدن آن
هنر و فلسفه فکر کردن لازمه، اما موسیقی را با
احساست می‌فهمی. نه علم می‌خواهد نه سواد.

ده پانزده عدد تيله شیشه‌ای داشت. یک قوطی حلبی را با
میخ به دیوار روبرویش کوبیده بود. دراز می‌کشید و تيله‌ها را
پرت می‌کرد که توی قوطی بیفتد. هرکدام نمی‌افتاد. می‌گفت:
آی از این پدرسگ.

وقتی زندگی فشار می‌آورد، به خاطرات کودکی و دوران
بی‌خیالی جوانی پناه می‌بری. بیشتر از آنهایی می‌گویی که
خوش بودند. من و فایق هم گاه خاطرات تلخ و شیرینمان را
برای همدیگر تعریف می‌کردیم. او در اصل اهل برادوست

است. با خانواده به تبریز کوچ کرده‌اند و در دانشگاه تبریز دانشجوی بوده و دو سال قبل از فرو ریختن حکومت شاه به جرم رابطه با سازمان چریک‌های فدایی خلق دستگیر شده و ده سال زندان گرفته و زمان آزاد شدن زندانی‌ها او هم آزاد شده. باز یک سال بعد توسط این رژیم دستگیر شده و یک سال زندان کشیده. از آن زمان به بعد خود را بی رد کرده است.

- یک قوم و خویش خودم گزارشم را داد که کمیته‌چی شده بود. حالا سرهنگ پاسداره. می‌دانم تا آن پدر سگ زنده باشه من روی خوش نمی‌بینم. دشمنی‌اش هم به این خاطر بود که طمع به دختری بسته بود که من می‌خواستم بگیرم. می‌خواست او را هم دستگیر کنن و آنطور دستش بهش برسه. آخرش هم نه نصیب او شد نه من. دختره به اروپا رفت.

- چرا به دنبالش نرفتی؟

- حالا هم نمی‌دانم کجاست. پیگیر نشدم، او رفت و پشت سرش را نگاه نکرد. من هم خودم را قاطی آواره‌های جنگ ایران و عراق کردم و با این شناسنامه کارگر شدم. فکر می‌کنم تو هم خودت را درگیر این آوارگی می‌کنی که نکنی بهتره.

- چکار کنیم قسمت ما همین‌ه، نیست؟ هیچ جا هیچ چیزی نداریم که برگردیم پیشش، یا دلمان نیاید ترکش کنیم.
- باید این دلبستگی را خودت به وجود بیاری. اگر هم آوارگی را انتخاب می‌کنی، باید بدانی چرا. نتیجه‌اش چه می‌شود. اگر فقط نان و لباس و کفش است گداها هم دارن. تو کارگری، مردم با دسترنج تو زندگی می‌کنن. البته اگر این دانش را داشته باشی. اگر نه میشی مثل بیشتر این کارگرها که اینجا می‌بینی. این‌ها خودشان هم کارگری را پست می‌دانن. وقتی میگن من کارگرم مثل اینه بگن من بیچاره‌ام. از نیروی خودش بی خبره. دلیلش اینه که فرهنگ کشاورزی دارن. انسان کشاورز خودش را مالک می‌داند. مالک زمین. حالا که زمین را از دست داده، یا اگر مانده زندگیش را تامین نمی‌کنه و کارگر شده، دائم در این فکره که پولی پیدا کنه و دوباره برگرده سر زمین. اینه که فرهنگش را هم نگه می‌داره.
- من تا کلاس ششم در ده زندگی کرده‌ام، می‌دانم بخاطر یک مرغ سر همدیگر را می‌شکنن.

- می‌دانم برام گفتی، اما فکر نمی‌کنم در آن کارگاه جوشکاری که کار می‌کردی، شاگردها اینطور بوده باشن.
- نه ما برای همدیگه پول هم خرج می‌کردیم.
- مکان و موضوع کار باورهای ما را تعیین می‌کنن.
- خب اینجا هم که همه کارگرن. من رفاقتی در بینشان نمی‌بینم.
- هست تو نمی‌بینی. آن سه سگ گله، مهندس و دنبالچه‌هاش، همینکه ببینن دو سه نفر با هم نزدیکن، یا بیرونشان می‌کنن، یا هر کدامشان را به یک قسمت جداگانه می‌فرستن.
- اما شما راننده‌ها خیلی وقت‌ها دور هم هستین و کاری هم با شما ندارن.
- آن‌ها می‌دانن ما برای مشروبخوری دور هم جمع میشیم. مشکلی با این مسئله ندارن. البته بین ما هم آدم دارن که گزارش برایشان بیره. می‌شناسیمش همینکه او میاد حرف را عوض می‌کنیم.

راننده‌ها به همدیگر کمک می‌کردند. مدتی راننده جرثقیل مریض بود. فایق به جای او کار می‌کرد. اگر یکی به شهر می‌رفت، راننده مینی‌بوس او را می‌برد و می‌آورد.

- آخر ماه که دستمزدها را گرفتیم فایق به راننده مینی‌بوس گفت:

- جمعه بعدازظهر سویچ را بذار، می‌خوام دوری بزنم.

- برای من هم کمی نان تنوری بیا!

تا روز جمعه خواب نان تنوری می‌دیدم.

- میریم توی این آبادی‌ها کمی کره و پنیر می‌خریم و "شاته و کولیره" (نوعی نان مخصوص دهات کردستان) می‌خوریم.

- آبادی کوردهاست؟

- این ده اسمش "قره‌باوا" ست. "قره‌اش" ترکیه و

"باوا"ش کوردی. هم ترک داره هم کورد. ما میریم

پیش یک فامیل کورد.

مینی‌بوس را جلو ده نگه‌داشتیم. بچه‌های چرک و نیمه

لخت دورمان را گرفتند. فایق بیشتر فکرش را کرده بود. در

دست هر کدام یک شکلات گذاشت. رو به خانه‌ای رفتیم که

معلوم بود با فایق آشنا هستند. پدر و مادر فامیل با روی خوش از ما استقبال کردند.

- شوکت خان این برادر خوانده منه. اسمش ژیانه. پسر خوبیه. آمده شاته و کولیره بخوره.

- به چشم الان چای هم دم می‌کشه. بلند شو دختر سماور را آتش کن.

سه دختر جلو دار قالی نشسته بودند. نفهمیدم خطابش به کدامیک بود. یکی از آنها بلند شد. مادر آستین‌ها را بالا زد و به خمیر کردن مشغول شد.

- این دختر خودمه. آن دوتای دیگر میان برای کمک.

- کارگرتن؟

- بله.

دختر موی بور و صورت سفیدی داشت. یاد سفورا افتادم. گوشه روسریش را جلو دهانش گرفته بود. دو سه دختر و پسر چرک و شیطان می‌آمدند دم در نگاهی به ما می‌انداختند و با خنده فرار می‌کردند.

- قالی مال خودته یا اجاره‌س؟

- اجاره‌س قربان. کجا ما میتونیم خودمان اینجور فرش تهیه کنیم.

من پرسیدم اجاره‌ای چطور است؟

- صاحبش تاجر. ما اگر خودمان تهیه کنیم وساتلش خیلی گران درمیاد. بعد هم وقتی که می‌فروشیم. مایه کاری درمیاد. با قیمت خوب از ما نمی‌خرن. می‌خوان برای آن‌ها کار کنیم. آن‌ها میان توی همین دهات چند تن پشم می‌خرن. می‌برن شهر. کارخانه دارن. می‌ریسن و رنگ می‌کنن. بعد نخ و بندش را می‌آورن به خانه‌ها تقسیم می‌کنن. حالا دست زیاد شده. نرخ کار هم پایین آمده. توی شهر هم کارگاه بزرگ دارن. بچه‌ها با مزد کم براشان کار می‌کنن. برای همین نرخ ماهم شکسته. اگر آن تکه زمین و این دو بز و گوسفند را نداشته باشیم، اداره نمی‌کنیم. بعدش خودشان دست دارن می‌فروشن به خارج.

- خب شما هم دست به یکی کنین و بگین با این نرخ کار نمی‌کنیم.

- ما هستیم که به آنها احتیاج داریم، نه آنها به ما.
یک سال بازار بد بود، تاجر نیامد. همه رفتیم دم
حوجره‌ها، خواهش می‌کردیم که کار برایمان جور کنن.
گفتن سال دیگه. نشد.
حالا خوبه یک ماه دیگه این را می‌بریم، یک سفارش
دیگه هم داریم.
- نان و کولیره و کره خانگی. آنقدر خوردم که فایق گفت:
- خودتو خفه نکن. با خودمان می‌بریم. از دست نمیره!...
کاک شوکت ده نان جدا بذار، برای راننده مینی‌بوس
می‌خوام.
- وقت برگشتن شوکت تا دم ماشین بدرقه‌مان کرد. فایق
مقداری پول که نفهمیدم چقدر بود در جیب شوکت گذاشت.
- خدا خانه‌تو آباد کنه. بازم سر بزنین.
تاریک شده بود راه پر پیچ و خم و خاکی منطقه اجازه
نمی‌داد تند برانیم.
- این چراغ خانه‌ها در این تاریکی خیلی قشنگن. مثل
ستاره‌های روی زمین می‌مانن.

- اینجا یک وقت پر پیشمرگه بود.
- حالا پیشمرگه‌ها کجان؟
- باید دور و بر مرز باشن. یا آنطرف مرز. نمی‌دانم.
- پیشمرگه بودی؟
- مدتی همراه شدم. عشیره ما همه همراه بودن.
- چرا ترکشان کردی؟
- شروع کردن به جنگ با همدیگه، آنقدر از همدیگه کشتن که دولت در ده سال هم نمی‌توانست اینقدر ازشان بکشد.
- بخاطر چی؟
- حاکمیت، کاکه. حاکمیت. همه جنگ‌ها همینطوره.
- حکومت هم برای حاکمیت خودش می‌جنگه. ولی همه‌شان زیر شعارهای رنگ به رنگ مخفیش می‌کنن. یکی میگه آن یکی دیکتاتوره. آن یکی میگه این آشوبگره، در واقع هم همه حاکمیت خودشان بر دیگری را می‌خوان. دولت هم ناخن بهم می‌سازد که خودشان خودشان را ضعیف کنن. بعد نوبت حمله او میشه.
- حزب‌های ما هم مثل حکومت به‌جای باور و ایده به فکر منفعت خودشان هستن. ایدئولوژی ظاهریه. این‌ها

چقدر در فکر اسلامشان هستن آنها هم همانقدر
کمونیسست یا دمکراتن. همه تنها به خودشان باور دارن.
تا آنجا که من تاریخ خوانده‌ام، کورد همیشه این بلا را
داشته. همیشه علیه همدیگه جنگیدن.

- می‌خوام پول جمع کنم برم پیش پیشمرگه‌ها، دنبال
پدرم بگردم.

- می‌دانی اسمش چیه؟ ببخش بر اساس حرف‌های
خودت میگم.

- نه نمیدانم، آمه هم نمی‌دانست.

- پس چطور دنبال کسی می‌گردی که هیچ نشانه‌ای ازش
نداری. حتی اسمش را بلد نیستی. چه می‌دانی مرده یا
زنده‌ست. صدها نفر کشته شدن.

- آمه می‌گفت. مادرم هم به دنبالش می‌گشته. پدرم به
منطقه دیگری رفته بوده و او هم دنبالش می‌گشته، اما
چون حامله بوده و زمستان بوده نتوانسته. این بوده که
پیش آمه مانده، تا منو به دنیا آورده. بعدش هم که
گفتم دستگیرش کردن و آمه هم نمی‌دانست چی
بسرش آمده.

- صدها نفر سرنوشتی مثل تو دارن. اگر آمه پدر بزرگ و مادر بزرگت را می‌شناخت، کار آسانتر می‌شد. اگر از من می‌پرسی، بهتر است دنبال چیزی که نمی‌دانی چیه نگردی. خودت را سرگردان می‌کنی. آی فلک! نسل اول از بین رفت و نسل دوم یتیمه.
- میرم خودم پیشمرگه میشم. بالاخره از این کارگری بهتره.
- پیشمرکه‌ای نمانده تا تو هم همراه بشی. خیلی وقته هیچ خبری ازشان ندارم.
- می‌دانی کارگری و کار کردن خودش مبارزه‌ست. اگر بخواهی سیاسی‌اش کنی اول قدم اینه که به چیزهای اجباری گردن نگذاری. البته آن‌ها دست از سرت بر نمی‌دارن. به هر شیوه‌ای شده می‌خوان بشکننت. بعد فکر می‌کنی چطوری مقابله کنی. به دنبال راهی می‌گردی که بتوانی استقلال خودتو نگه‌داری. می‌بینی همیشه آسان نیست. وقتی دانششو پیدا کردی می‌بینی این یکی دو نفر نیست، این یک سیستمه که کار می‌کنه. یکی می‌آید و یکی میره. اما وضع همانه که بود. عوض نمیشه. تو هم به تنهایی کاری از دستت برنمیداد.

باید همراه و همفکر پیدا کنی. باهم راه و شیوه مبارزه را پیدا کنین. اینطوری حزب و سازمان و نیروی نظامی و این چیزها درست میشه. جنگ است و باید کرد. سیستمی که بر اساس ظلم و استثماره و مردمی که می‌خوان آن را بشکنن. این موتور پیش بردن تاریخه. در این جنگ هم گاهی موفق میشن و گاهی به دلیل ندانم‌کاری، یا اشتباه کردن، یا تحلیل غلط از شرایط یا آماده نبودنشان، می‌بازن. شکست می‌خورن. اما آتشی زیر خاکستر می‌مانه در فرصت دیگری زبانه می‌کشه. این هم منطق تاریخه.

شب دیروقت به اردوگاه رسیدیم. اردوگاه تاریک و ساکت بود. بجز خانه چایچی که هنوز چراغش روشن بود.

- چایچی مهمان داره که تا حالا نخوابیده؟
- حتما خودش منزل نیست. ژنش از ترس چراغ را خاموش نمی‌کنه.
- کدام گوری رفته پس؟

- روزهای جمعه مهندس و دو سگ پاسبانش را به شهر می‌بره. دلایشان را می‌کنه. برایشان صیغه پیدا می‌کنه. صبح بر می‌گردن.

نان و کره تمام نشده بود ماه رمضان شروع شد. روزهای بلند تابستان و گرما و گرسنگی و کار سنگین دست به دست هم داده بودند که کارگرها را از خستگی هلاک کنند. دو نوجوان هم که قبلا آب در بین کارگرها می‌گرداندند بیکار شده بودند. آشپزخانه غروب باز می‌شد. شام به جای ناهار. می‌توانستی برای سحری هم برداری. حال تریاکی‌ها و سیگاری‌ها از همه بدتر بود. غروب که کار تمام می‌شد، تا در آشپزخانه باز شود به دیوار تکیه می‌دادند و از خدا و پیغمبر گلگی می‌کردند. بعضی‌ها با تسبیح انداختن می‌گذرانند. من و فایق مثل بعضی‌های دیگر ظهر به اتاق خودمان پناه می‌بردیم و در را از تو می‌بستیم و لقمه نانی می‌خوردیم. کسانی از تریاکی‌ها هم به همان صورت دود می‌کردند. گزمه‌های مهندس که وظیفه کنترل روزه‌داری را بعهده داشتند، می‌دانستند و صدایش را در نمی‌آوردند. چون خودشان هم

روزه نبودند. معمار هم روزه نبود. گاهی پیش ما می آمد
لقمه ای می گرفت. فایق می گفت:

- معمار قبلا مهندس بوده. قدیم توده‌ایه. خودش میگه از
وقتی که رهبران آمدن تلویزیون و گه‌خوری کردن.
دیگر باهاشون نیست. پرونده داره و کار مهندسی بهش
نمیدن. مرد دانا و دلسوزیه. رابطه‌ش با من خوبه. من
بهش گفتم تو را پیش خودش ببره. وگرنه مهندس
اینقدر آزارت می‌داد که خودت فراری بشی. ولی
اسمت توی لیست حقوق می‌ماند و پولت را در جیب
خودش می‌گذاشت. ده‌ها نفر را این شکلی دک کرده.

روزهای ضربت خوردن علی کار تعطیل بود. شب‌ها هم
شله‌زرد می‌دادند و سینه زنی راه می‌انداختند. کسی نفهمید
یک آخوند از کجا پیدا شد. روضه می‌خواند و گریه‌شان را در
می‌آورد. مثل اینکه جز من و فایق کس دیگری سنی یا بی
باور نبود. ما هم خودمان را قاطی نمی‌کردیم. برای من جای
تعجب بود که معمار شرکت می‌کرد و سینه می‌زد.

- آی از این حقه باز؟

- نه حقه بازی نیست. این‌ها همینن، با صد آب
- کمونستی غسلشان بده، پاک نمی‌شن. این روزها
- مواظب خودت باش. سنگی به سرت نزنن انتقام قتل
- علی را ازت بگیرن.
- نه بابا از گرسنگی نا ندارن.

این ماه از حقوق خبری نبود. گفتند قبل از عید فطر
 میدهند که به یازدهم ماه دیگر می‌رسید. آخر جمعه ماه
 رمضان هم روز قدس بود. یک روز پیشتر مهندس همه را
 جمع کرد و مقداری شر و ور در باره اسرائیل و فلسطین سر
 هم کرد. حرفش آخرش این بود که فردا صبح همه باید اینجا
 آماده باشند، خطابش به آن‌هایی بود که شب‌ها و روزهای
 جمعه به خانه‌شان می‌رفتند.

- چه خبره؟
- فردا می‌برن تظاهرات.
- با شکم گرسنه؟
- کمی نان توی جیبیت بچپان. نمایشه. اسم نویسی هم
 می‌کنن. کسی که نیامده باشه جریمه میشه.

دو اتوبوس آورده بودند. مینی بوس خودمان هم پر بود. سر کارگراها لیست به دست، اسامی را می خواندند و یک علامت جلو اسم می زدند.

- کسی توی شهر خودش را گم نکنه. آنجا هم مواظب هستیم.

اتوبوسها بیرون شهر نگه داشتند. همه را به صف کردند و با شعار دادن بطرف شهر به راه افتادیم. سر یک کوچه فایق دست به جلو شلوارش گرفت یعنی که شاش دارد. و توی کوچه ناپدید شد. تا وقت برگشتن او را ندیدم. من دوست داشتم بمانم بینم چه خبر است. قبلا این نوع مراسم را ندیده بودم.

توی میدان مرکزی شهر ایستادیم. از جاهای دیگر هم مردم را جمع کرده بودند. عدهای که از لباس و موهای سرشان معلوم بود سرباز هستند در بین جمعیت بودند. دکان و بازار همه تعطیل بود.

فرماندار و آخوندی که شاید امام جمعه بود سخنرانی کردند و مردم هم جواب شعارها را می دادند. گرما فشار آورده بود. کسانی سطل آب به دست توی جمعیت می گشتند با

پارچه کهنه‌ای سر مردم را خیس می‌کردند. بعد ماشین آبپاش آوردند. بوی لباس خیس شده آدم را خفه می‌کرد. آخوند هم می‌گفت: بگذار بدانید یاران حسین در دشت کربلا چی کشیدن. حالا فلسطینی‌ها مانند حسین به دست اسرائیل شمر و آمریکای یزید گیر افتاده‌اند. حرف مفت زیاد بود. همین‌ها یادم مانده.

روز عید، برنج و گوشت زیاد بود، چون بیشتر کارگرها آنجا نبودند. من و فایق برای تبریک عید به خانه چایچی رفتیم. دو بردست مهندس آنجا بودند. دختر چایچی با روی خوش مانند دخترهای شهری بین مهمانان نشسته بود. غضنفر با چشم‌هیزی به دختر نگاه می‌کرد. فایق یکی دو متلک بارش کرد. اما او به روی خودش نیاورد. برای ناهار نماندیم.

راننده مینی‌بوس من و فایق را به دهی برد. آشنائی در آنجا داشت، نان عید را در آنجا خوردیم و کمی نان تنوری آوردیم. یک هفته از عید گذشت و حقوق نیامد. غرو لند و کم‌کاری شروع شد.

- معمار تو می‌دانی کی حقوق میدن؟
- من هم به اندازه شما می‌دانم.

کارگراها از همدیگر پول قرض می کردند.. بیشترشان با همان یک وعده غذای کارگاه زندگی می کردند. آنهایی که در ده منزل داشتند تا حدی وضعشان بهتر بود. آن‌ها هم دیگر میوه و سبزی اهدائی برای مهندس نمی آوردند.

- مهندس وضعش خوب نیست، آفتابی نمی شود.
 - حتما پول را در حساب بانکی خودش گذاشته. بهره اش را می گیرد. سؤالی از من کردی در باره مهندس، گفتم بعدا جواب میدم. می بایست اول بدانم چی در چنته داری. بعد برات بگم.
- به گفته معمار این جناب که اسم مهندس روی خودش گذاشته، شکنجه چی دستگاه اطلاعات بوده. یکی دو نفر زیر دستش تلف میشن. اگر کسی با شکنجه کسی را کشت، دچار یک نوع حالت روانی می شود که خود را خیلی قدرتمند می بیند. این حس قدرت تا آن اندازه که می تواند جان کسی را بگیرد، باعث می شود سر از اطاعت مسؤلین خودش هم بپیچد. به همین دلیل آن کار را ازش می گیرند و می فرستنش اینجا را بچابد. نمی بینی حسابدار ندارد. همه حساب و کتابها زیر دست خودش. مهندس چیزی بارش نیست همه

کارهای فنی را معمار انجام میدهد. حالا ببینیم این دفعه چه نقشه‌ای کشیده. باید کمی کارگرها را تشویق کنیم که ازس حالگیری کنند.

روز سه‌شنبه کسی به کارگاه نرفت. همه جلو دفتر مهندس جمع شدند. هفته گذشته پچ پچه‌ها از یکی به دیگری منتقل شده بود مهندس هم از طریق جاسوس‌هاش می‌دانست چه خبر است. دو پاسبانش اینطرف و آنطرف در ایستاده بودند. او بیرون نمی‌آمد. با صدای بلند الو الو با تلفن حرف می‌زد. راست یا دروغ معلوم نبود. یک دسته از کارگرها نشسته بودند و یک عده هم سرپا. قرار بود شوزب سخنگو باشد. بعد از نزدیک به یک ساعت مهندس در را باز کرد و بیرون آمد. پیش از هر کس خودش حرف زد.

- می‌دانم برای حقوق آمدین. اما این امامزاده معجز نداره. دست من نیست. مسؤلین شرکت قول داده‌اند، اما کی پول میاد منم نمی‌دانم.
- آغای مهندس. ما برای شما کار می‌کنیم. کس دیگری را نمی‌شناسیم. زن و بچه این‌ها گرسنه هستن. شما گفتین بعد از عید این هم بعد از عید.

- می‌دانم، اما در اینجا نشستن سودی نداره. اگر کارگاه
بخوابه پاسدار برایتان می‌فرستن. من بازهم تلاشمو
می‌کنم. اگر تا پنجشنبه پول نیامد من هم با شما میام
جلو فرمانداری تظاهرات کنیم.

- انشالله، انشالله

کارگرها با شنیدن این حرف‌ها سرد شدند و سرشان را
پایین انداختند و به طرف کارهایشان در کاگاه رفتند. فایق
دندان به هم می‌سایید:

- آی از این سگ پدر.

شب در حال بازی با تيله‌هایش می‌گفت:

- به این زودی‌ها از پول خبری نیست. این شرکت دولتی
نیست. پول را از دولت می‌گیرن، می‌برن بازار اینجا و
آنجا سرمایه‌گذاری می‌کنن و سود می‌برن. بعد به زور
تظاهرات ما با نرخ بهره پایین از بانک قرض می‌گیرن
و یک قسمت را خودشان می‌خورن و بقیه را به
کارگرها میدن. من در کارخانه‌ها هم کار کرده‌ام.
درست همین داستانه. وقتی بیرون آمدم دو ماه حقوق
نگرفته داشتم.

می‌دانستم فایق هم مثل من جیبش خالی شده است و در فکر پیدا کردن پول است.

- کاک فایق چطور می‌شود از اینجا تلفن زد.

- تلفن تنها در اتاق مهندس هست، می‌خواهی چکار؟

- می‌خوام به دوستی تلفن کنم.

- روز پنجشنبه میریم شهر، آنجا تلفن بزن.

روز پنجشنبه همه را سوار ماشین‌های کمپرسی کردند و جلو فرمانداری پیاده شدیم. شوزب و معمار و فایق به نمایندگی، داخل فرمانداری شدند که با فرماندار صحبت کنند. بقیه هم در بیرون به صف ایستاده بودیم. روی یک پارچه نوشته بودیم، "دو ماه حقوق نگرفته‌ایم. کارگران ساروخ" و جلو صف نگه داشته بودیم. هنوز نماینده‌ها بیرون نیامده بودند که پلیس سوار و پیاده دورمان را گرفتند. فایق بیرون آمد.

- می‌گویند فرماندار در سفر است. همینجا می‌نشینیم تا

برگردد!

قرو لند توی کارگرا افتاد، اما همه نشستند.

یک ربع ساعت گذشته بود ماشین آتش نشانی رسید و پشت سرمان ایستاد. فهمیدیم می‌خواهند آب زیرمان بریزند.

نمی‌دانم نماینده‌ها چکار کردند که معاون فرماندار آمد و سخنرانی کرد. نماینده‌ها هم در کنارش ایستاده بودند. بعدا فایق گفت گویا مهندس زنگ زده بوده به معاون فرماندار.

- ما کوشش می‌کنیم مسئله را با بانک حل کنیم. اما اول باید به آگاهی مسئولین پروژه برسد. شما نگران نباشید. حقوق شما داده می‌شود. اما کمی دیر و زود دارد. با تظاهرات و داد و بیداد حل نمی‌شود. اگر شما کار نکنید و کارگاه بخوابد، بانک هم پول نمی‌دهد. بنابراین به کارتان ادامه بدهید. قول می‌دهیم خیلی جلدی دنبال کار را بگیریم و انشالله تا آخر این ماه به حقوقتان می‌رسید.

همزمان دست به طرف پلیس‌ها دراز می‌کرد که یعنی وگرنه سروکارتان با آن‌ها خواهد بود. معمار گفت:

- ما همینقدر از دستان آمد، بقیه را خود دانید.

مردم شهر برای تماشا جمع شده بودند، اما پلیس آن‌ها را از صف ما جدا نگه می‌داشت.

حرف معمار کار خودش را کرد و کارگرها بطرف ماشین‌ها براه افتادند.

فایق دست مرا کشید و گفت: بیا بریم تلفنت را بزن، بعد با مینی‌بوس برمی‌گردیم. گفتم که منتظرمان باشد.

به خانه سیروان تلفن زدم. امیدوار بودم هلاله جواب بدهد. مادرش جواب داد. حال و احوال و سیروان منزل نیست، شب برمی‌گردد.

نمی‌شد تا شب منتظر بمانم.

- کاک فایق فکر می‌کنی بتوانم به اندازه کرایه اینجا تا کردستان از کسی قرض کنم. مقداری پول از کسی طلب دارم بلکه بتوانم ازش پس بگیرم.

- یک فکری می‌کنم. تنها کسی که پول داشته باشه چایچیه.

از خودم خجالت کشیدم که به فایق دروغ گفته‌ام. من کجا از کسی طلب داشته‌ام. امیدوار بودم از کمال مقداری قرض کنم. از خودم بیشتر برای فایق دلم می‌سوخت که بی‌پول شده بود.

شب کمی دیر به اتاق آمد.

- در مهمانی خانه چایچی بودم. این هم پول.

از صبح زود دور مینی‌بوس می‌چرخیدم تا کی راننده بیاید مرا به شهر ببرد. در این روزهای بی پولی او هم به شهر نمی‌رفت، چونکه چایچی برای خرید نمی‌رفت. هفته‌ای یکبار می‌رفت برای خودش و مهندس خرید می‌کرد. راننده گفته بود امروز خواهد رفت. تا آنجا هم اتوبوس دیواندره پیدا کنم و از آنجا به سنندج، شب خواهد شد.

از ظهر گذشته بود به گاراژ تکاب رسیدم. گفتند اتوبوس یک ساعت دیگر حرکت می‌کند. کمی توی شهر پرسه زدم. از صبح چیزی نخورده بودم. نمی‌خواستم با پول قرضی چیزی بخورم. کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید. شاید پول جای دیگری لازم شد. کاشک در اردوگاه ناهار می‌خوردم.

توی راه یک به یک دوستانم را به یاد می‌آردم و لبخندی می‌زدم. باجی پیروزه و قربان صدقه‌هایش. از همه بیشتر سفورا. کاش اتفاق می‌افتاد می‌دیدمش. هلاله و به استقبال آمدنش.

از گاراژ یکسر بطرف تپه جورآباد، خانه کمال. لباس‌های نازکم از سرمای غروب پاییز پیشگیری نمی‌کرد. به امید جاکتی بودم که از کمال بگیرم.

تنه به در کهنه حیاط زدم. مثل همیشه باز بود. دو بچه کوچک توی حیاط بازی می‌کردند. در اتاقی که من و کمال در آن می‌بودیم، زنی را دیدم نشسته بود، مشغول کاری بود. شاید کمال پیش مادرش رفته و اتاق را کرایه داده‌اند. رفتم به طرف در اتاق باجی پیروزه. دو قدم مانده متوجه شدم در قفل زده شده. زن همسایه بیرون آمد و با لهجه منطقه لیلخ پرسید دنبال چی می‌گردم. بچه‌ها جلو پام ایستاده بودند و سر به عقب مثل اینکه به آسمان نگاه کنند، چشم به من دوخته بودند.

- من فامیل کمال و باجی پیروزه هستم. آمدم سر بزدم.

- اینجا نیستن.

- نمی‌دانی کجا رفته‌ن؟

- ما تازه آمدیم اینجا، آن‌ها زودتر رفته بودن.

- پس کالا مراد و باجی حمیده؟

- آن‌ها اینجا ولی حالا خانه نیستن.

غصه سنگینی را روی قفسه سینه‌ام حس کردم. خاطرات زیادی از آن خانه داشتم. به هوای آن دوران به پیش‌خانه‌ها

رفتم که سگ‌ها را ببینم. ندیدم. برایشان سوت زدم، نه، نبودند.

خودم را به شهر رساندم و به باشگاه سیروان رفتم. هوای هلاله به سرم زده بود. سیروان هنوز لباس‌های سفید جودو را به تن داشت.

- حریف نمی‌خوای؟

- آی ژیان دیوانه. کی برگشتی؟

همدیگر را بغل کردیم.

- وایسا الان لباس می‌پوشم میام.

- بابا از گرسنگی مردم. بریم جایی، غذایی بخوریم.

- نریم خانه ما؟

- نه بیا میریم کباب خوری.

- چطور شده برگشتی؟

داستان کار و کارگاه و حقوق ندادن را برایش تعریف کردم.

- گفتم شاید پولی از کمال قرض کنم. اما نبود.

- حالا کار نیست خدا خرابش نکنه.

سیروان از همه دوستان و کلاس جودو و خوب و بد توی شهر صحبت می‌کرد اما از کمال چیزی نمی‌گفت. بالاخره پرسیدم. گفت:

- کمال اینجا در کردستان نمانده، رفته. هیچکدام هم نمی‌دانیم کجاست. از باجی پیروزه پرسیدم می‌گفت: دلم نمیاد دعای شرش کنم. ضرر زیادی بهم زد. طلا داده بودم بفروشد. مال خودم نبود، مال مشتری بود. پول را برداشت و رفت. چکار کنم عیب ندارد. فکر می‌کنم عروسی برایش گرفتم.

- عروسی؟ مگر کمال زن گرفته؟

- راستش نمی‌خواستم بهت بگم. سفورا را برداشت و رفت.

- کمال؟ سفورا؟ ... چطور شده؟

- کمال می‌گفت سفورا در خانه پدرش اذیتش می‌کنن. می‌خوان شوهرش بدن به یک مرد تریاکی.

- خب کمال این‌ها را از کجا می‌دانست؟

- نمی‌دانم. با سفورا دوست شده بود. خیال می‌کردم مثل همیشه چاخان می‌بافه. تا یک روز گفت: با من بیا برای شهادت عقد کردنم. در یک محضری من و علی شاهد

شدیم. ماشین دربست گرفت و با سفورا و بچه رفت.
نگفت کجا، سوار شد و رفت.

- باجی پیروزه چی؟ رفتم در اتاقش قفل بود.
- او هم رد گم شده. شاید رفته دنبال کمال. به این زودی که نمی‌خوای برگردی. امشب میریم پیش ما. حالا تلفن می‌زنم به مادر.
- میام ولی برو من بعد میام، کمی توی شهر کار دارم.

نیاز به تنهایی داشتم. فهمیدنش برایم مشکل بود. از جهتی کمال را نفرین می‌کردم، اما از جهت دیگر می‌گفتم: به تو چه. سهم تو که نبود. اگر نمی‌رفتم شاید من بودم که سفورا را آزاد می‌کردم. نه تو فرار کردی چون می‌دانستی آه در بساط نداری. تو باخته‌ای. بهش فکر نکن!

به دنبال مغازه‌ای گشتم که کاپشنی بخرم. همه جا بسته بود. خودم را بغل کردم تا به خانه سیروان رسیدم.

مثل سابق، استقبال گرم پدر و مادرش و چشم‌های زیبای هلاله گرم کرد. به اسرار مادر حمام کردم و لباس زیر تازه برایم آورد. دیدم که لباس‌های چرک مرا در سطل زباله انداخت.

وقتی دور میز مشغول چای خوردن بودیم. هلاله دست زیر چانه‌اش گذاشته بود و به من نگاه می‌کرد. من سرم را زیر انداخته بودم مبادا دیگران گمانی ببرند. او می‌خواست من سر بلند کنم.

- خب کاک ژیان از سفرت برایمان بگو!

کوتاه و مختصر چیزهایی در باره سد ساروخ و کارگرها و دهات گفتم و حرف را به قالی‌های هوشار کشاندم و از سگ‌های معروف آنجا و کوردها و ترک‌ها گفتم. وقتی حرف می‌زدم تلاش می‌کردم خودم را از نگاه هلاله بدزدم، می‌دیدم پدرش به گونه‌ای نگاه می‌کند که انگار چیزی احساس کرده. در حالی که برای سیروان و مادرش معمولی بود.

پدر حرف را از دهان من گرفت و به آرامی ادامه داد. چیزهای زیادی گفت که من قبلاً نمی‌دانستم.

فردا صبح من و سیروان تصمیم گرفتیم که باهم به دوستان سر بزیم. سیروان یک جاکت و یک کاپشن برایم آورد.

- این‌ها را بپوش ببین اندازه‌ته؟

- پس خودت چی؟

- من دارم، زیاد دارم.

کاپشن را پوشیدم، کمی بزرگ بود. ولی گفتم خوبه. دست توی جیب بغلش کردم. یک بسته پول تویش بود.

- سیروان این را یادت رفته! توی جیب بغل بود.
- ما با جیب‌هاش می‌فروشیم. بردار وقتی برگشتی ازت پس می‌گیرم.

غریبی باعث می‌شود حتی یاد ناخوشترین بو و ویرانه‌ترین کوچه و بدترین کسان شهرت بیافتی و دلت برایشان تنگ شود. با آرزومندی خاصی به کوچه و خیابان و در و دکان‌ها نگاه می‌کردم.

از دوستان بجز علی کسی را پیدا نکردم. یک کاپشن برای فایق خریدم. به اندازه تن خودم. اینکه سیروان داد برای فایق. او از من چاقتر است.

شب در اتاق علی مجلس عرق خوری راه انداختیم. این آخرین عرق خوری من بود احساس عجیبی داشتم. انگار می‌دانستم این آخرین بار است که آن‌ها را می‌بینم.

آخر شب به سیروان گفتم من پیش علی می‌مانم. سیروان گفت: من باید بروم. دم در گفت:

- تا یادم نرفته. پدرم گفت: فردا کارت داره. هر وقتی از خواب بیدار شدی برو خانه ما. من منزل نیستم، درس دارم.

برایم غریب بود. از خودم می‌پرسیدم، پدر سیروان چه کاری با من دارد؟ آیا به رابطه من و هلاله شک کرده یا هلاله چیزی گفته. او می‌گفت: پدرم با من رفیق است. من هیچ چیزی را از او مخفی نمی‌کنم. اما آیا تا این حد؟ این هم مایه سردرد آن شب شد. داروهایم هم تمام شده بود. کاک سیامند تنها در منزل بود.

- کاکه ژیان بیا بریم یک دور بزنیم.

سوار ماشینش شدیم و بطرف جاده حسن آباد و کره‌سی راند.

- این کوه‌ها را می‌بینی، در زمان پیشمرگه‌ای جای ما بود. اینجاها برای من پر از خاطره‌س. البته من زیاد نماندم. همه‌مان بعد از جنگ شهر بیرون آمده بودیم.

می‌ترسیدیم. برگردیم. پدرم نامه داده بود که باتو کاری ندارند. دنبال نیامدن. قبل از اینکه دیر بشه برگرد. لازم نیست خودتو تحویل بدی. برگشتم. خیلی زود برام زن گرفتن، که هوای کار سیاسی از سرم بیافته.

مدتی ساکت شد. هنوز نمی‌دانستم منظورم از این حرف‌ها چیست. می‌دانستم مرا به‌خاطر تعریف کردن این داستان‌ها نیاورده. اشاره‌ای به بالای تپه‌ای کرد. آنجا مقر ما بود. بعد به آرامی حرف را عوض کرد.

- می‌دانی آدم در جوانی کارهای اشتباهی می‌کنه که بعدها همچنان در ذهنش می‌مانه. می‌خواد فراموش کنه. از ذهنش پاک کنه، اما همچنان هست. به زندگیت باز می‌گردن، رهایت نمی‌کنن.

من در آن دوره با زنی آشنا شدم. رابطه پیدا کردیم. من زن نداشتم ولی او شوهر داشت. البته به ظاهر شوهرش بود. فقط برای اینکه اسم کسی روش باشه. این زن اول برای شناسایی جاش‌ها با پیشمرگه‌ها همکاری می‌کرد. در یک عملیات ناچار شد از شهر بیرون بیاد. این جامعه ما حالا چطوره، آنوقت بدتر بود.

این به اصطلاح شوهر هیچ وقت پیش او نبود. بعد از مدتی، گفتم که من به شهر برگشتم. من با اهالی ده که برای خرید و فروش به شهر می‌آمدن، تماس داشتم. آن‌ها گفتن که در منطقه نمانده. رفته دنبال شوهرش. تنها من و او می‌دانستیم که بچه‌ای که در شکم داره مال شوهرش نیست و پدرش منم. بعد از آن هیچ خبری ازش نداشتم. فکر کردم رسیده به شوهرش. در قهوه‌خانه تخته نگه داشت و رفتیم توی ایوان نشستیم.

- یک شب ناگهان آمدند دستگیرم کردند. کسی را گرفته بودند و او اعتراف کرده بود که من پشمرگه بوده‌ام. من هم گفتم بله من بعد از جنگ از شهر بیرون رفتم اما پشمرگه نبودم. بالاخره با آن یک نفر مرا روبرو کردند. او وقتی با من روبرو شد انگار خجالت کشید گفت: نه این نیست. من اشتباه کرده‌ام. بیار و ببر و هر روز س.ج. سر آخر یک سال زندان دادند و با کفالت پدرم و گرو گذاشتن قباله خانه آزاد شدم. در زندان فهمیدم که آن زن هم دستگیر شده. گفتن مریض بوده نتوانسته فرار کنه. البته من چیزی نگفتم.

بعدها هم هیچ کسی از فامیل‌هایش را نمی‌شاختم که خبری بگیرم. بعد از پانزده سال شنیدم که آزاد شده.

تا اینجا من دائم در این فکر بودم که این داستان به من چه مربوط است.

- آره کاکه ژیان پانزده سال تنها خاطره‌ای دور بود.

ناگهان تبدیل به واقعیت روز شد. چه می‌توانستم بکنم.

من خودم پرونده دارم. دائما زیر کنترل هستم. غصه

خوردن دردی را دوا نمی‌کنه. سراغش نرفتم ولی از

دور، کسی شک نکنند، به وسیله سیروان کمکش

می‌کردم. البته این داستان را سیروان و دخترم

نمی‌دانند. تو هم برادر خوبی باش چیزی نگو.

- آن زن نبود که در تپه شیخ‌سلام زندگی می‌کرد و

همیشه مریض بود؟

- تو از کجا می‌دانی؟

- همسایه ما بود. سیروان را دیده بودم می‌آمد پیشش.

بیچاره چندی پیش مرد.

- وقتی که تو داستان زندگی خودتو گفתי شک کردم که

شاید تو آن بجه‌ای باشی که آن زن به دنیا آورده.

هرچند می‌دانم از این بچه‌ها بسیارن. بهشان می‌گن بچه‌های بعد از جنگ. حالا هم نمی‌دانم، ولی این شک کردن هم هیچ چیزی را عوض نمی‌کنه تنها چیزی که بسیار مهمه و تو را به این خاطر به اینجا آوردم که باهات حرف بزنم.

ابره‌ای فکر و خیال و سؤال‌های من داشت باز می‌شدند. آسمان صاف می‌گفت. این پدر من است و... اما قبل از اینکه چیزی بگویم، اضافه کرد که:

- دیشب هلاله تا نصف شب گریه می‌کرد. رفتم ببینم چرا گریه می‌کنه. نمی‌خواست بامن در میان بگذاره. اما من نامه ترا روی میزش دیدم. دیگه چیزی نگفتم. ژیان جان اگر شک و گمان من یک درصد درست باشه، تو باید خودت را از هلاله دور نگه داری.

- یک درصد نیست و هشتاد درصد است. این به عهده من. از این ببعد مانند خواهرم دوستش دارم. اما تو پدر من نیستی. ترا پدر حساب نمی‌کنم. پدر کسیه که پدری می‌کنه. باغبان آن کسی نیست که تخم را می‌کارد و رها می‌کنه. آن کسیه که پرورده‌ش می‌کنه.

- چیزی از دستم بر نمی‌آمد. این راز سر بر مهری بود. اشتباهی که به هر شکل دستش می‌زدی بدتر می‌شد. خیلی از پیشمرگه‌ها در این دهات زن گرفتن. مدتی باهم بودن. بعد دشمن فراریشان داد. زن و بچه را بجا گذاشتن. رفتن و برنگشتن. یا کشته شدن یا دربه‌در ماندن. حالا هم خواهش می‌کنم کاری نکنی که هلاله بداند. این راز تا به آخر نزد من و تو بماند.

- من این را جابه‌جا می‌کنم. اما می‌دانم این حرف‌ها بی‌مسئولیت بودن شما و پیشمرگه‌ها و دیگه نمی‌دانم چه کسان دیگری را می‌رساند. از بالا تا پایین. همه ظلم کرده‌اید و به گردن حکومت انداختن هم توجیه نمی‌کنه.

می‌خواستم خیلی بیشتر از این‌ها بارش کنم، اما فکر می‌کردم پدر سیروان است و سیروان برای من خیلی عزیز بود. می‌بایست احترامش را نگه دارم. بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- من باید به دکتر بروم. می‌شود برگردیم؟

- ناخوشیت چیه؟

- میگردن.

- من هم دارم. هر وقت عصبانی بشوم سردرد می‌گیرم.
من هم دوا می‌خورم.

تمام راه برگشت را هر دو ساکت بودیم. من نگران بودم و او هم شاید فکر می‌کرد چه چیزی می‌تواند به من بگوید یا برایم انجام دهد. وقتی به جلو مطب دکتر رسیدیم و مرا پیاده کرد گفت:

- کاکه ژیان هر کمکی از دست من بر بیاد دریغ
نمی‌کنم. پول داری؟

- بله از سیروان گرفتم. شب کتابی برای هلاله میارم
بهش بده. فردا برمی‌گردم.

رفتم کتابفروشی نجمه. تاریک و رون هیمن را ازش گرفتم.
پول نگرفت. گفت:

- جمیل مشغول کار گله. زمین خریده و مشغول ساختن
خانه‌ست. شده یک دهاتی تمام عیار.

غروب رفتم سر خاک مادرم. این بار این همه شکست و
بغض و غریزه تبدیل به اشک شد. گریستم از ته دل. برای
خودم و برای مادرم.

مادر جان من و تو هر دو قربانی این سرنوشتیم که اسمش پیشمرگایه‌تی است. چرا گذاشتی به دنیا بیایم. تو می‌دانستی روزگار من این خواهد بود. اگر آمه نبود چه به روزگارم می‌آمد. اما می‌دانم همیشه آمه‌ای پیدا می‌شود. می‌دانم می‌گویی از من بدتر هم زیاد است. می‌دانم می‌گویی دلم نیامد سقطت کنم. یک سال همسایه بودیم و ندانستیم مادر و فرزند هستیم. مادر جان تو نماندی. نفرت کردنت را با خودت بردی. از این ببعد من به جای تو این دنیا را نفرین می‌کنم.

همانجا نشستم و یک نامه کوتاه به فارسی برای هلاله نوشتم. "می‌دانم برایت سخت خواهد بود. نمی‌خواهم دلت را بشکنم. نمی‌خواهم بو تو دروغ گفته باشم. می‌خواهم واقعیتی را برایت بگویم. من عاشق کس دیگری هستم. فراموشم کن! بدون هیچ غصه. این هم انتخابی است. به امید اینکه عاشق خسته‌جانی پیدا کنی."

شب به خانه علی رفتم. او با آواز و من با سکوت. نرم نرم عرق می‌خوردیم. رفتن همیشه بوی عرق می‌داد. چه می‌شد می‌توانستم خواهری این چنین زیبا و با احساس می‌داشتم. این را هم از من گرفتید.

با همه این احوال احساس سبک شدن داشتم. گره‌ها باز شده بودند. آزاد شده بودم.

صبح تا آماده شوم و به خانه سیروان بروم و کتاب را بدهم که به هلاله بدهد و اتوبوس بگیرم برای دیواندره و از آنجا به تکاب، غروب شد. چاره‌ای نداشتم. فردا می‌بایست سرکار می‌بودم. می‌بایست آن هژده کیلومتر را پیاده بروم. در راه هم از جاده دور نمی‌شدم مبادا ماشینی بیاید و من از دست بدهم. نه، دیگر چراغ‌های دور دست دهات آن زیبایی قبلی را برایم نداشت. زندگی پشت آن چراغ‌ها چنگی به دلم نمی‌زد. چیزی در دلم شکسته بود. غم و خوشی را ازم گرفته بود. نه چیزی دلخوشم می‌کرد نه اتفاقی نگرانم می‌کرد. قدم‌ها را می‌شمردم و می‌رفتم. نصف شب رسیدم. فایق بیدار بود.

*

وقتی پول داری یک جور کار می‌کنی، وقتی نداری جور دیگری. کارگرها پاکشان به کارگاه می‌رفتند. با بی حوصلگی دست به ابزار می‌بردند. غروب‌ها وسایل را جمع نمی‌کردند.

- می‌پرسی چرا جمع نمی‌کنی؟ می‌گویند: مال پدرم که نیست. قبلا لاشه تخته‌ای را که یک نفر بلند می‌کرد، حالا دو نفری بلند می‌کنن. یک کار نیم ساعته را دو ساعته تمام می‌کنن. دستشویی که میرن یک ساعت معطل می‌کنن. حرف بزنی میگن: پول زیاد دادی، صدات بلنده. حق با آنهاست از دست من هم کاری کاری ساخته نیست. از یک طرف کارگرها و از آن طرف مهندس سر من قر می‌زنند.

معمار بود غر و لند می‌کرد.

چهار ماه گذشته تنها یک ماه حقوق داده بودند. صحبت از اعتصاب دیگری بود دهان به دهان می‌گشت. اما کسی نبود آنرا سازمان دهد. ناگهان اتفاق افتاد.

بعد از ظهر بود. هر کسی را می‌دیدي ابزار کارش را پرت می‌کند و به طرف چوب بست چلو تنل می‌دود. من هم موتور جوشکاری را خاموش کردم و رفتم.

یک شاگرد قسمت نجاری از داربست پرت شده بود و همانجا جان داده بود. معمار رفته بود آمبولانس خبر کند.

او را روی برانکارد مانندی که بلافاصله همانجا با تخته درست کردند گذاشتند و به جلو دفتر بردند. من هم مثل بیشتر کارگرها گیج شده بودم. بعضی‌ها اشک در چشم فاتحه می‌خواندند. کسانی هم زیر لب فحش می‌دادند. فایق بالای سر مرده نشسته بود و به آرامی چیزهایی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. انگار پسر خودش است.

غضنفر کاغذی در دست داشت و با آمبولانس رفت.

- آی از این سگ پدر. به این زودی راپورتش را نوشت
جناب مهندس. خونس را به هدر میدن.

کسی به سر کار برنگشت. همانجا روی زمین نشستند. چایچی چای می‌داد و بعد از مدتی کمپرسی‌ها کارگرها را به خانه‌شان بردند و ما هم به اتاق‌هایمان رفتیم و دمر خوابیدیم.

فردا صبح بیمه و اداره کار پیدایشان شد و محل حادثه را بازدید کردند و چند سؤال از معمار و رفتند.

- چی شد معمار، چی گفتن؟

- هیچی، می‌گن کم کاری در ایمنی شده. شامل بیمه نمی‌شود. شرکت تقصیرکار است. ما راپورت خودمان را می‌نویسیم.

دو روز بعد یک زن و چهار بچه قد و نیم قد جلو دفتر نشسته بودند. زن گریه می‌کرد و نصفی ترکی و نصفی فارسی زنجموره می‌زد: کی این یتیم‌ها را نان میده. نان خشک هم نیست بخورن. آغای مهندس باید فکری به حالمان بکنی!

بردست مهندس با خنده می‌گفت:

- خب چی شده دنیا که به سر نیامده. یک شوهر پیدا کن.

- گه زیادی نخور. کی منو با چهارتا بچه میخواد؟

- من که نمردم.

- برو سر به سر مادرت بذار.

بالاخره او را توی دفتر بردند و من هم رفتم پی کارم.

روز جمعه همان هفته. فایق و من و دو کارگر دیگر که همسایه کارگر کشته شده بودند همراه راننده مینی‌بوس به دهشان رفتیم. قبلا مقداری پول جمع کرده بودیم و خودمان هم مقداری برنج و روغن و آرد خریده بودیم.

وارد حیاط کوچکی شدیم. دست چپ سرتنور بدون دری بود. سرک کشیدم. معلوم بود خیلی وقت است آتشی در تنور و اجاق برپا نبوده. چند ظرف آشپزخانه سیاه شده هم روی سکو بود. طرف راست حیاط یک اتاق کوچک بود با پنجره‌ای که به جای شیشه با پلاستیک پوشانده شده بود. سه عدد گلیم کف اتاق را پوشانده بود. در گوشه‌ای از اتاق کنار یک صندوق دو بچه یک پسر و یک دختر کز کرده بودند و با ترس به ما نگاه می‌کردند. یکی هم در گهواره بود. در گوشه دیگر اتاق رختخواب پیچ قرار داشت. توی تاقچه‌ها قوری و استکان گذاشته شده بود. مادر بچه‌ها بعد از خوش‌آمد گوئی طلب بخشش کرد که قند و چای ندارند که پذیرائی کند. تسلیت گوئی و اشک ریختن زن تمام شد. فایق پرسید:

- مهندس چی گفت. هیچی بهت داد؟
- قول داد حقوق این دوماه را که نداده‌ن، بده. اما تا حالا هیچی ندیدیم. به اندازه چهار پنج کیلو برنج داد. گفتم مگر بار گربه کنم ببرد.

بچه‌ها که دیدند ما با مهربانی حرف می‌زنیم. آمدند پهلوی ما نشستند. فایق دست به سرشان می‌کشید و اشک‌هایش را با کف دست پاک می‌کرد. زن گفت:

- دو تکه فرش داشتیم. جعفر برد، فروخت. این ماه‌ها که پول ندادن، با این زندگی کردیم.

دختر بزرگم رفته کارگری فرشبافی. هشت سالشه. تکه نانی میاره برای برادر و خواهراش. خودم هم اگر گاهی همسایه‌ها بچه‌ها را برام نگاه‌دارن. میرم فرشبافی. اما همه‌ش دلم پیش بچه‌هاست. کوچکن مبادا بلایی به‌سرشان بیاد.

- باشه نمی‌توانی نان درست کنی بفروشی؟

- هیزم و تپاله پیدا نمی‌شه. اگر هم باشه از خود نان گرانتر درمیاد.

در راه برگشت فایق به کارگرها گفت: که مواظب اون زن و بچه‌هایش باشند که احساس یتیمی نکنند.

- ژیان! وقتش رسیده که بحث سندیکا را جدی بگیریم.
کارگرها خیلی عصبانی و غمگین هستن. تو در قسمت
خودت صحبت کن. به کسان دیگری هم می‌سپارم.

بحث سندیکا دهان به دهان گشت و روز شنبه بعدازظهر
جمع شدیم. بجز مهندس همه آمده بودند.

- برادرها، همکارها. سندیکا یک چیز معمولیه. حق
خودمانه و قانون برایمان پیش‌بینی کرده حالا سه ماه
شده که حقوق ندادن. همیشه هر روز جلو فرمانداری
باشیم. باید چند نماینده انتخاب کنیم که آن‌ها برن
رسماً گفتگو کنن. این بهش می‌گن سندیکا. چیز عجیب
و غریبی نیست. خواسته‌هامان را می‌نویسیم میدیم
دستشان که برن به‌جای همه‌مان حرف بزنن.

بعد از فایق که به فارسی حرف زد. شوزب و معمار هم به
ترکی چیزهایی گفتند که من نفهمیدم. اما با سر تایید تکان
دادن فایق فهمیدم که آن‌ها هم حرف‌های او را تایید کرده‌اند.

- این فایده‌ش چیه، جواب نمیدن.

- چرا شورای اسلامی درست نکنیم؟

- اول سندیکا، بعد می‌توانیم شورا هم درست کنیم.

- خیلی خوب این را هم آزمایش می‌کنیم. مهم اینه که حقوق‌ها را بگیریم.

به همین ترتیب نیم ساعت حرف زده شد.

- بگذار نماینده‌ها را انتخاب کنیم. کی آماده‌ست نماینده بشه دست بلند کنه.

فایق دست بلند نکرد. دوازده نفر دست بلند کردند، اسامیشان نوشته شد.

- بر حسب تعدادمان فکر می‌کنم هفت نفر کفایت. من اسم‌ها را یک به یک می‌خوانم هرکس می‌خواه به این یک نفر رای بده، دست بلند کنه. هفت نفر اول نماینده میشن. بعد خودشان برنامه کارشان را تعیین می‌کنن و به ما گزارش میدن.

قبلا خواسته‌ها نوشته شده بود. به دست شوزب دادند که اولین رای را آورده بود.

- خواسته‌های ما این‌ها هستن.

" ما اعضاء سندیکای سد ساروخ به نماینده‌هایمان مأموریت می‌دهیم که برای این خواسته‌های ما تلاش

کنند و با مسؤولین گفتگو کنند تا خواسته‌ها تحقق پیدا می‌کند.

- حقوق‌های معوقه هرچه زودتر پرداخت شود و بعد از آن همراه به موقع داده شود.

- امنیت محل کار بهتر شود.

- لباس و کفش و دستش کار تهیه شود

- هیچ کس بدون اطلاع سندیکا اخراج نشود.

- برای جبران کارگری که جانش را موقع کار از دست داد، به خانواده‌اش کمک شود.

- این درخواست‌ها به دفتر مهندس و دفتر بالای

شرکت در شهر و فرمانداری داده می‌شود. بعد از

یک هفته اگر هیچ جوابی داده نشد. سه روز

اعتصاب اعلام خواهد شد.

- آنکه رای می‌دهد، خود بخود عضو سندیکا است.

بفرمایید رای بدهید.

پاسبان‌های مهندس و چایچی دست بلند نکردند اما آن‌های

دیگر که می‌دانستیم جاسوس‌اند بلند کردند چون نخواستند

شناسایی شوند.

یک دل رازی و یکی نارازی جلسه پایان یافت.

- کاک فایق تو چرا کاندید نشدی؟
- طاقتم دستگیر شدن ندارم. اینها را اگر بگیرند زود آزادشان می‌کنن، مرا بگیرن کار خرابه. امیدوارم اینطور نشه، اما...
- خب اگر می‌دانی اینطور چرا این همه برات تلاش کردی؟
- این تجربه‌ست پسرم. باید انجام بدن تا به نیروی خودشان آگاهی پیدا کنن.
- تیله‌هایش را کنار هم گذاشت.
- ببین اینها به ظاهر کنار همنند، اما...
- یکی از تیله‌ها را در دستش نگه‌داشته بود. با آن به جمع بقیه زد. همه پخش شدند. بعد کاسه کوچکی برداشت همه را در آن ریخت و با آن یکی زد. هیچ اتفاقی نیفتاد.
- اگر توی یک ظرف نباشند با یک ضربه از هم می‌پاشن. این تنها برای کارگرهای بی‌تجربه نیست. فکر کن هرکدام از این تیله‌ها یک حزب است و این کاسه هم

جبهه‌ست. البته اگر مردم همراهشان نباشد و سازمان یافته نباشند کاسه هم کمکی نمی‌کند، می‌شکند.

یک هفته بعد اعلامیه اعتصاب سه روزه نوشته شد. از روز سه‌شنبه تا جمعه. در این مدت مهندس به هر شیوه‌ای عصبانیت خودش را نشان می‌داد. با کسی حرف نمی‌زد. سگ‌هایش را به جان کارگرها رها کرده بود. با فحش و متلک دادن و کار سنگین آزارشان می‌داد. ناهار تنها برنج خالی شده بود. کارگرها هم به سفارش نمایندگان سندیکا که گفته بودند بهانه به دستش ندهید، دندان روی جگر می‌گذاشتند و غیض خود را روی کار خالی می‌کردند. بازار چایچی گرم بود. فایق بهش گفته بود:

- جای مجانی به کارگرها بده. بعد بیا پولش را از من بگیر. اما به کسی نگو. بگی گردنتو می‌شکنم.

روز سه‌شنبه آفتاب به تمامی بالا نیامده بود، من بیرون رفتم سر و صورت بشورم. دیدم یک مینی‌بوس پر از پاسدار توی میدان ایستاده، برگشتم به فایق گفتم.

- آی از این سگ پدر. دست پیش انداخته. برو به شوزب بگو. به کارگرها بگو توی میدان جمع نشن. برن محل کارشان بنشینن و کار نکنن.

مهندس هنوز نیامده بود. کارگرها سرشان را پایین انداختند و به محل کارشان رفتند. پاسدارها فکر کردند اعتصاب نشد. سوار شدند رفتند. ظهر ناهار داده نشد. چند کس با مینی‌بوس به دهات رفتند نان و ماست جمع کردند و آوردند بین کارگرها تقسیم کردند.

آن روز مهندس نیامد. روز دوم و سوم هم به همان شیوه اعتصاب ادامه داشت و آشپزخانه به دستور مهندس بسته بود. بعد از سه روز جمعه بود و از شنبه کار دوباره شروع شد و مهندس هم سروکله‌اش پیدا شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن با معمار که چرا کار پیش نرفته. مثل اینکه او خبر نداشته که اعتصاب بوده. روز بعد چهار نفر از نمایندگان سندیکا که کارگر ساده بودند و در قسمت‌های جدا جدا کار می‌کردند، را صدا زد و هر چهار نفر را اخراج کرد.

- تا پول این چند ماه را نگیریم از اینجا نمیریم.
- می‌بایست با اطلاع سندیکا باشد.

- این سگ پدر شروع کرد.

کارگرهای اخراجی کار را ترک نکردند. سندیکا نامه‌ای برعلیه تصمیم مهندس نوشت و برای اداره شرکت فرستاد و تکرار کرد که هفته آینده اعتصاب ادامه خواهد داشت.

روز سه‌شنبه قبل از ظهر یک ماشین سپاه آمد. سه نماینده سندیکا که سرکارگر بودند و اخراج نشده بودند را به دفتر خواستند. بعد از یک ربع ساعت گفتگو هر سه نفر را دستبند زدند و سوار کردند و بردند.

از آن‌ها خواسته بودند اعتصاب را پس بگیرند، قبول نکرده بودند. غروب فایق سرکارگرها و راننده‌ها را برای صرف چای به اتاقش دعوت کرد.

- مرغ سربریده هم دست و پائی می‌زند. اعتصاب را باید ببریم جلو فرمانداری.

یک روز برای صحبت با کارگرها و روز دوشنبه جلو فرمانداری بودیم. باران تندی می‌بارید کت و کاپشن‌ها را درآورده بودیم بر سرمان کشیده بودیم. قبل از ما نیروی ویژه آماده شده بود و منتظر دستور. آزادی زندانی‌ها و سر کار بردن اخراجی‌ها به لیست خواست‌ها اضافه شده بود.

چهار عضو اخراجی سندیکا و معمار داخل فرمانداری شدند. نزدیک به دو ساعت ما چشم به دری دوخته بودیم که آن‌ها از آن داخل شده بودند.

برگشتند. معمار روی پله‌ها ایستاد و نتیجه گفتگو با فرماندار را به اطلاع رساند.

- از روی کاغذ می‌خواند: این پروژه برای دولت بسیار مهم است و ما به مسئله اهمیت داده‌ایم و حتی وزیر از آن باخبر است. آخر این ماه حقوق دو ماه داده می‌شود و ماه آینده همه حقوق‌هایی که طلب دارید داده خواهد شد. این چهار نفر به سرکار بر می‌گردند. اما آزادی آن سه نفر مقداری طول می‌کشد. در باره لباس و این چیزها با اداره کار و شرکت صحبت شده است امیدواریم به زودی جابجا شود. شما هم باید به اعتصاب خاتمه بدهید. سندیکایتان هم هنوز نزد ما به رسمیت شناخته نشده است.

با گفتن همان اولین بند کارگرها شروع کردند به پراکنده شدن. معلوم بود تنها چیزی که برایشان مهم است مزد کارشان است و بس.

در راه برگشت معمار به فایق گفته بود که فرماندار گفته.
مسئول اول شرکت را عوض کرده‌اند.

- فرستادنش جای چرب و نرمتری.
- چرا مهندس را برنداشتن که همه این‌ها زیر سر اوست؟
- مهندس را رئیس جمهور هم نمی‌تواند بردارد. او نماینده سپاه است.

آخر ماه حقوق دو ماه داده شد. سه زندانی آزاد شدند، اما تمامی کارگران محلی به اضافه معمار و نمایندگان سندیکا که کلا شصت و سه نفر بودند همه بدهی‌هایشان پرداخت شد و بیکار شدند.

چه کنیم چه نکنیم؟ معمار گفت: بر اساس قانون آن‌ها حق اخراج و استخدام دارند. هیچ کاری نمی‌شود کرد.

آن شب مهمان معمار بودیم. مرغ سرخ کرده و مشروب. فردا هنوز او نرفته بود دو اتوبوس به کارگاه رسیدند. پنجاه کارگر و یک معمار از آن پیاده شدند. بعدا دانستیم که همه اهالی اطراف قزوین و همدان و بیجار هستند.

- توطئه را می‌بینی کاکه ژیان. نوبت به ما هم می‌رسه. اما یکماه بیشتر طول نمی‌کشه. یک ماه و نیم دیگه زمستانه و همه‌ش تعطیل میشه. اینکه مهندس تو را فرستاده بردست من که کار جرثقیل یادگیری برای دک کردن منه.

- خب، منم می‌گم نمی‌کنم.

- فعلا بیا یاد بگیر. در جاهای دیگه بدردت می‌خوره.

یک روز بعد یک مشاور به کمک مهندس فرستادند. این یکی واقعا مهندس بود. کارش را بلد بود. و با معمار تازه فشار زیادی روی کارگرا می‌آوردند. همینقدر مانده بود که شلاقشان بزنند.

کارگرهای تازه در اتاق‌ها تقسیم شده بودند. خانه‌های کارگاه برای این همه کارگر ساخته نشده بود. قبلا نصف کارگرا شب به خانه خودشان می‌رفتند. حالا در یک اتاق چهار نفری هفت نفر چپانده بودند. یکی هم به اتاق ما داده بودند. میانه‌اش با ما خوب نبود. شب‌ها می‌رفت پیش همشهری‌هایش برای تریاک کشیدن. دیر وقت می‌آمد و تا صبح خودش را می‌خاراند.

آفتاز زرد غروب پاییز در حال ترک کاکل چنارها بود. بوی برگ‌های خزان بیشه را پر کرده بود. برگ‌ها زیر پای من و فایق خش خش می‌کردند. فایق از روزهای دور حرف می‌زد.

- حزب‌های آنوقت مثل همین کارگرها بی تجربه بودن. مردم را نمی‌شناختن. با مردم زندگی نکرده بودن. رهبرها یا از زندان بیرون آمده بودن، یا از دانشگاه، یا از خارج برگشته بودن.

ناگهان صدای جیغ دختری را شنیدیم. به طرف صدا دویدیم. از دور مظفر را دیدم. او هم ما را دید. سوتی کشید و فرار کرد. جلو رفتیم. غضنفر با دختر چایچی در حال بکش مکش بود مثل اینکه بخواهد زورگیرش کند. پیراهن دختر پاره شده بود و جیغ می‌کشید. فایق نعره زد.

- چه می‌کنی سگ سگ پدر.

غضنفر فرار کرد و فایق به دنبالش. من پیش دختر رفتم که کمکش کنم پیراهنش را جمع و جور کند. با دست پیراهن پاره‌اش را گرفت و باگریه به طرف خانه دوید. فایق را پیدا کردم. آن دو خودشان را گم و گور کرده بودند.

- بیا هر کجا باشن برمی گردن.

به محوطه خانه‌ها برگشتیم هر دو روی دو صندلی که همیشه جلو اتاق خودشان بود، نشسته بودند. غضنفر بلند شد. فایق چنان سیلی محکمی به بناگوشش خواباند که روی صندلیش افتاد. سر و ته او را گرفت و زیر پا گذاشت. مظفر چاقو کشید. من با فن جودو قفلش کردم. سپاس برای سیروان که این را یادمان داد. چاقو از دستش افتاد سه چهار مشت توی صورتش کوبیدم و ولش کردم. فرار کرد. فایق آن یکی را چنان زده بود که نمی‌توانست بلند شود. به جایشان گذاشتیم.

- یادتان بماند. دفعه دیگه گردنتان را می‌شکنم.

چایچی و زنش به روی خودشان نیاوردند. یا بخاطر آبرو، یا از ترس اخراج شدن.

فردا صبح قبل از اینکه وارد کارگاه بشویم چایچی آمد و گفت مهندس کارت‌ان دارد. تمام شب را فایق خوابیده بود و یک کلمه هم حرف نزده بود.

- می‌دانی که اینجا جای شرارت نیست. همین حالا به پلیس تلفن می‌زنم.

- از پولیس ما را نترسان. ما هم می‌گیم که این اوباش چه کرده‌اند. از شب‌های جمعه هم خبر داریم.

مشاور با نگاه پر از پرسش براندازمان می‌کرد. اما مهندس جا زد. نخواست حرف به درازا بکشد و مشاور چیزی بداند.

- باشه این آخرین دفعه باشه.

- به این بی‌غیرت‌ها هم بگو آخر دفعه‌شان باشه. اگر نه بدتر می‌بینن.

اخم و سکوت فایق سه روز طول کشید. برای ناهار هم به سالن غذاخوری نمی‌آمد. یک روز به شهر رفته بود و بعدازظهر که برگشت باز هیچی نگفت. من هم نپرسیدم. در کابین جرثقیل هم با اشاره چیزی به من یاد می‌داد.

روز سوم، یک ساعت مانده به پایان کار، وقتی بود که هر روز مهندس در همان ساعت با بردست‌هایش برای سرکشی به کارگاه می‌آمد. یک تخته بتون دو تنی به جرثقیل بسته بودند. بلند کرد و نعره زد.

- برو پایین.

در را باز کردم و یک دو پله بیشتر نرفته بودم دیدم نقاله جرثقیل به تندی چرخید و ناگهان تسمه آزاد شد. تخته

بتون با همه نیرو به زمین خورد. و داد و بیداد بلند شد. من مات شده بودم. فایق مرا هل داد و گفت: نگفتم برو پایین. زود باش.

به محل حادثه رسیدم. از هر طرف جماعت جمع می‌شدند.

- یکی برود تلفن بزند آمبولانس بیاید. مشاور بود داد می‌زد.

- فایق توی کابین نیست. کسی بره بالا بتون را بلند کنه.

چایچی رنگش پریده بود و شیون گرفته بود.

- کی زیر گرفته شده؟

- مهندس و بردست‌هاش.

سوت کشیدن گوش‌هایم شروع شد. می‌دانستم سردرد خواهد آمد. به طرف اتاقم رفتم.

نی لبک فایق روی دیوار نمانده بود. تیله‌هایش توی اتاق پاشیده شده بود. به جای یکی دو قرص خوردم و دراز کشیدم. نمی‌دانستم به چه چیز فکر کنم. چرا فایق، چرا... خواب و بیدار صدای آژیر آمبولانس را شنیدم.

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم. در به تندی باز شد فکر کردم کارگر هم اتاقیمان است. پولیس بود.

- فایق کجاست؟

کف دستم را نشان دادم. بدون اینکه چیزی بگویم. دستبند زدند. سه روز زدن و کوبیدن و شکنجه. یک سؤال بیشتر هم نبود. "فایق کجاست؟" البته بعضی سؤال‌ها جانبی هم می‌پرسیدند که باز مربوط به همان سؤال اصلی بود. بالاخره گفتم:

- همیشه به من بگید چه کاری به فایق دارید؟
- چطور چکارش داریم. سه نفر را کشته.
- او نکشته، من کشتم. من پشت جرثقیل بودم. من تازه‌کارم، از دستم در رفت. هیچ منظوری نداشتم.
- اگر او نبود پس چرا فراری شده؟
- شاید خواسته خودش را تقصیرکار نشان بده که با من کاری نداشته باشید.
- عزیز مصری یا عموته. این دروغ‌ها به گوش ما نمیره. تو هم می‌خواهی به‌گردن بگیری که او را نجات بدی. تو جوانی احمقی نکن.

- می‌بینم من خودم دارم اقرار می‌کنم، همه می‌دانن من شاگرد فایق بودم روی جرثقیل کار می‌کردم.

فکر می‌کنم به این نتیجه رسیدند که بالاخره یکی را قاتل معرفی می‌کنند و شر این پرونده را از سر باز می‌کنند. بعدا تحویل سپاه داده شدم. آن‌ها دنبال انگیزه سیاسی می‌گشتند. من هم نشان دادم که یک یتیم بی‌کس و کار هستم و فایق هم هیچ وقت چیزی در این باره به من نگفته.

بعد از سه ماه به دادگاه فرستاده شدم. یک ربع بیشتر طول نکشید. اعدام و هفتاد ضربه شلاق در سه نوبت.

بعد از زدن شلاق‌ها دو سال پیش مرا به اینجا آوردند.

فکر می‌کنم هیچ وقت فایق را پیدا نکردند.

*

امشب هم باز همان خواب همیشگی تکرار شد.

باد زیرانی از دامنه آیدر به شهر یورش آورده بود، زوزه می‌کشید و کوچه و خیابان را جارو می‌کرد. مردم پشت درهای بسته خانه‌ها پناه گرفته بودند. در میدان وسط شهر باد به دور بیکره بی‌قواره، مانند گرد باد می‌چرخید. دختر پیراهن پاره شده‌ای توی گردباد جیغ می‌کشید.

دو نفر بازوهایم را گرفته بودند، رویشان را نمی‌دیدم. از ردیف پلکان‌هایی که انتهایش در مه گم شده بود، بالا می‌رفتیم. هرچه می‌رفتیم، نمی‌رسیدیم. ناگهان وارد میدان بزرگی پر از جمعیت شدیم. از میان جمعیت عبورم دادند. از میان مه که روی میدان را پوشانده بود چهره آدم‌ها را می‌دیدم. آن‌ها بدون چشم بودند. چشم‌خانه‌ها مانند دو چاله سیاه، خالی بودند. اما چشم‌های بچه‌ها سالم بود. صدای نجوای جمعیت با صدای جیغ و گریه بچه‌ها و آواز حسن زیرک همراه شده بود. طنابی به تیرکی بسته شده بود. پایه‌های تیرک در مه گم شده بود، گوئی دار را به آسمان بسته بودند. انگار روی ابرها راه می‌رفتم، زمین زیر پایم را حس نمی‌کردم. تپش قلبم را می‌شنیدم. از سه پله یک کرسی بالا رفتم. چشمم به

دیدن این همه آدم که به تماشای من آمده بودند روشن شد.
من این همه عزیز بودم و نمی دانستم؟ یا برای دیدن مرگ
آمده بودند.

چشم‌هایم را با دستمال سیاهی بستند، اما من همچنان
می‌دیدم. "آمه" در گوشه‌ای ایستاده بود، درست مثل غروب‌ها
که دم در خانه چشم انتظار برگشتن من بود. آغوش باز کرد
که بغلم کند. زیر پایم خالی شد. از خواب پریدم. این خواب
همیشه با من است.

امشب ابرهای توی خوابم سرخ‌رنگ بودند. نگاهبان دراز
زشت، در را باز میکند و رو به من سر می‌جنباند. با او می‌روم.
افسر نگاهبان کاغذ و قلمی جلوم می‌گذارد. وصیت. کمی مات
می‌شوم. برای چه کسی بنویسم؟ من که کسی را ندارم.

*

صدای باز شدن در آمد. سر بلند کردم از پنجره کوچک
سلول شفق صبح را دیدم. دو سرباز و آن نگهبان دراز زشت
پشت در بودند. ژیان بلند شد. بی هیچ حرفی بغلم کرد و با
آن‌ها رفت. برنگشت برای آخرین بار برق چشم‌هایش را ببینم.
آی ژیان خوابت بجا نیامد. کسی در حیاط زندان به
تماشای کشتن اسپنجیر نیامده بود.

نگهبان کاغذی آورد گفت: وصیت کرد که این را به تو
بدیم. وصیتنامه‌ش.

در یک سطر نوشته بود:

"کمال جان مواظب سفورا باش"

همان روز جوان پا شکسته‌ای به جای ژیان به سلول من
آوردند. روی زانو راه می‌رفت.

- من اسمم "هیوا" (امید) است تو اسمت چیه؟
- "آوات" (آرزو)
- چرا دستگیر شدی؟
- پیشمرگه بودم.

به همین قلم:

كوردی:

- گه لاویژ: (چیرۆك، سه ناریۆ بۆ فیلم)
- ژیان به دەم زریانه وه: (چیرۆك)
- مافی ژن له كۆمه لای كورده واریدا: (تویژینه وه)
- رۆژنه / فیلمگرتن (راهینانی فیلم)
- رۆژنامه گه ری ته له فزیۆن (راهینانی ته له فزیۆن)
- كوێستانی بی هه لۆ (سه ناریۆ)
- ژیان وه كوو خۆی
- سه د سال گه شه ی كۆمه لایه تی له سوئد / لیکۆلینه وه

وه رگیړان بۆ كوردی

- باخه نه مامه / حسین ده ولت ئابادی (چیرۆك. له

فارسییه وه)

- تۆماری شیخ شه رزین / به هرام به یزایی (شانۆ. له

فارسییه وه)

- ئه وه ی گوتی ئه ری، ئه وه ی گوتی نه / بیرتۆلیت بریشت

(شانۆ. له فارسییه وه)

وه رگیړان له سیدییه وه بۆ كوردی:

- نووسینی سه‌ناریۆ بۆ فیلم / شیل سونستید (راهینانی
درامایی).

فارسی

- آقای چوخ بخت یوخ (ته‌نز)
- از آنچه بر ما گذشت (چهار روایت)
- زندگی در باد (داستان)
- سفر خیال / از کرسان تا کردستان. (زندگی‌نامه و تحلیل)
- زندگی همچون خودش

ترجمه از سوئدی به فارسی:

- دارا و ندار در دنیا. / ستفان روسیلیوس (اقتصاد، آموزشی)
- واقعیت مسلم / هانس گوستا روسلینگ (جامعه‌شناسی)

برای خواندن این نوشته‌ها می‌توانید به این آدرس در

اینترنت مراجعه کنید:

<http://taifor.se>